

نام کتاب : ارمغان باران

نویسنده : Henia

« رمانسرا »

[WWW.ROMANSARA.COM](http://WWW.ROMANSARA.COM)



صدای بوق ممتد ماکروبو نشون می داد که کارش تموم شده. حوصله نداشتم برم غذا رو از توش دربیارم. تو این افکار بودم و با خودم کلنجار میرفتم که اصلا چیزی بخورم یا نه که کتابی روی اپن اسپزخونه توجهم رو جلب کرد. پشت جلد کتاب نوشته ای خودنمایی میکرد:

"برای هدیه کردن محبت یک دل ساده و صمیمی کافی است تا از دریچه ی یک نگاه پرمهر عشق را بتاباند و مهر را هدیه کند.

محبت انقدر نافذ است که تمام فصل سرمای یاس و ناامیدی رادر چشم بر هم زدنی بهار کند. عشق یکی از زیباترین معجزه های خلقت است که هر جا رد یا اثری از آن به جا مانده تفاوتی درخشان و ستودنی چشم گیر است. محبت همان جادوی بی نظیری است که روح تشنه و سرگردان بشر را سیراب میکند و لذتی در عشق ورزیدن هست که طلب آن نیست. بیا صادقانه عاشق شویم و عشق بورزیم تا از انعکاسش کل زندگیمان نورباران و لحظه لحظه عمر شیرین و ارزشمند گردد. در کورترین گره ها، تاریک ترین نقطه ها و مسدودترین راه ها عشق بی نظیرترین معجزه ی راه گشاست. مهم نیست دشوارترین حادثه ی پیش روی تو چیست. بدان سر سخت ترین قفل ها با کلید عشق و محبت و علاقه گشودنی است. پس معجزه ی عشق را امتحان کن!"

تازه خوندن متن رو تموم کرده بودم که صدای اف اف منو از دریای افکارم بیرون کشید. گوشی رو برداشتم:

"بله؟"

امیر با هیجان گفت:

"فرشاد، پیر آماده شو کارت دارم."

"!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! امیر! تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه الان با دکتر..... کلاس نداری؟ مگه من بهت نگفتم کار دارم نمیتونم پیام و تو باید جزوه هاتو بهم بدی؟"

"چرا، چرا، چرا هرچی تو میگی درست. اما به خاطر جنابعالی یه کاری کردم و کلاس و پیچوندم"

این صدای امیر بهترین دوستم بود. البته یادم رفت که بگم امیر قبل از اینکه دوستم باشه پسر داییمه. اما ما با هم دیگه بزرگ شدیم و از بچگی همبازی بودیم. واسه همین بیشتر شبیه 2 تا دوست بودیم برای هم. از دست این پسر دایی شیطون هیچ کلاسی چه وقتی که تو مدرسه درس میخوندیم چه وقتی تو دانشگاه پزشکی میخوندیم با ارامش تشکیل نمیشد. مگه اینکه امیر نمیومد یا اینکه از کلاس اخراج میشد!!!!!! اون موقع من و امیر ترم سوم پزشکی رو میگذروندیم.

سکوت من باعث شد امیر کلافه بشه. از پشت ایفون داد زد:

"فرشاد؟ چه مرگت شده؟ من با هزار و یک مکافات و بدبختی کلاس و بهم ریختم بعد تو مثل سوسمار وایسادی پشت اف اف صداتم در نیما!"

"خیله خب بیا تو حیاط بینم چی میگی. کل محله فهمیدن من و تو امروز نرفتیم دانشگاه."

در رو باز کردم و رفتم تو حیاط. دیدم با یه چهره عصبانی و حق به جانب داره میاد طرفم. گفتم:

"این چه قیافه ایه؟ عجب بچه پرروئییه! کی گفته به خاطر جیم شدن از کلاس باید ازت ممنون باشم که این قیافه رو به خودت گرفتی؟"

"ببینم تو امروز چی کار داشتی که گفتی نمیای؟"

"خب باهوش باید میرفتم عیادت خاله که امروز پیوند کلیه داشت."

"باهوش تر مگه من ادم نیستم که یادم ننداختی؟"

"خبه خبه. حالا مگه بودن و نبودن تو فرقی هم به حال کسی داره؟؟؟؟؟؟؟؟؟ حالا کی یادت انداخت؟"

"اولا که بودن و نبودن من خیلی فرق داره همه که مثل تو سوسمار نیستن که همش silent باشن. دوما بابا یه ربع قبل از کلاس زنگ زد."

"خب؟ چی گفت؟"

"بابا اون موقع گفت خاله جنابعالی که عمه ی بنده میشن از اتاق عمل اومدن بیرون و تو ریکاوری ان. منم اون موقع واسه همین کلاس رو کنسل کردم"

"اوه اوه اوه اوه. همچین میگه کنسل کردم که انگار این استادمونه."

"کمترم که نیستم! هستم؟"

"حرف مفت نزن."

"این کارا اصلا به تو نیومده. لازم نیست نظر بدی سوسمار"

"خاله دیگه تا الان دیگه باید به هوش اومده باشن. من میرم حاضر بشم. منتظرم باش تا پیام. در ضمن اگه من سوسمار باشم تو دراکولایی."

بعدش دویدم سمت خونه تا امیر بلایی سرم نیاورده. همین طور که داشتم میرفتم تو اتاق به هم ریخته و شلوغم همزمان به این فکر میکردم که فردا تز داریم. ولی با خودم قرار گذاشتم وقتی برگشتیم با امیر دوتایی درس بخونیم. از بین لباس کثیف ها و سی دی و فیلم و کاست های پخش شده کف اتاقم گذشتم و به کمد لباس رسیدم. همزمان هم تو دلم غر میزدم پس این پروانه خانوم تو این خونه چی کار میکنه؟ اما بعدش خودم جواب خودمو پیدا کردم. پروانه خانوم که هر روز اتاق منو تمیز میکنه. فقط این منم که مثل خیلی دیگه از پسرا شلخته ام و اتاقم بهم ریخته!!!!

از کمد یه تی شرت و شلوار جین برداشتم و پوشیدم. رفتم جلو اینه که یه دوش ادوکلن حسابی بگیرم که از پنجره امیر رو دیدم که داشت دور استخر قدم میزد و یه چیزی زیر لب زمزمه میکرد. پنجره ی اتاقم اروم و بی صدا باز میکنم ببینم چی داره با خودش میگه که صداش میاد:

"فرق تو قلب و احساس قشنگته که منو اینجوری دیوونه کرده  
 حس عجیبه خواستن چشما ته که تا ابد تو دلم لونه کرده  
 دستای گرم تو ازم نگیری که مرحم قلبیه که پر درده  
 باز دوباره دل بزن تو چشم که دوری تو منو دیوونه کرده"

تا اینجا رو که خوند بلند زدم زیر خنده و از اونجایی که اون روز حسابی به خودش رسیده بود داد زدم:

"چی شده خوشتیپ؟ عاشق شدی؟!"

اخماش رفت تو هم و روشو برگردوند. تا اون موقع نشده بود من به امیر تیکه بندازم و اون جواب منو نده و عصبانی شه. اون همیشه سعی داشت تو هر شرایطی روحیه ی خودشو حفظ کنه و همه چی رو عادی جلوه بده. کلا روحیه ی امیر شاد و شوخ و خندون بود. منم همیشه امیر رو تحسین میکردم و سعی میکردم مثل اون باشم و برای این کار سعی زیادی میکردم.

اما اون موقع داشتم با خودم فکر میکردم من که حرف بدی نزدم که پس چرا امیر عصبی شد؟ تصمیم گرفتم سر به سرش بذارم. رفتم تو حیاط و رو به امیر گفتم:

"حالا نمیخواهی بگی طرف کیه؟ نترس من به دایی میگم برات استین بالا بزنه."

با همون قیافه و عصبی جواب داد:

"بیا بریم فرشاد حوصله ندارم."

دیدم واقعا امیر اوضاعش خرابه واسه همین دیگه تا بیمارستان سعی کردم اذیتش نکنم و اونو با افکارش تنها بذارم. و البته این کارم نتیجه داد چون تقریبا وقتی به بیمارستان رسیدیم امیر اوضاع عادی پیدا کرده بود.

از ایستگاه پرستاری شماره اتاق رو سوال کردیم و عیادت خاله رفتیم. همه اعضا خانواده هم اونجا جمع بودن. در واقع من و امیر آخرین نفرات بودیم و کلی خجالت کشیدیم.

داییم یعنی پدر امیر فرزند ارشد خانواده ی مادریم بود و مادرم هم با چند سال اختلاف بچه ی دوم. دایی 2 تا پسر داشت که اولیش بود امیر و بعدی هم سعید. سعید 21 سالش بود. من هم چند سال پیش یکی از خواهرهام رو تویه تصادف از دست داده بودم و این مسئله خیلی برام گرون تموم شد. چون من به فرانک بیش از حد وابسته بودم. بعد از مرگ فرانک من سعی کردم جای خالی اون رو با خواهر دیگه ام فرناز پر کنم. فرناز تازه اون موقع 18 سالش بود و من کلی تو خونه سر به سرش میذاشتم میکردم. بعد از مامانم هم پدر بزرگ و مادر بزرگ صاحب یه دختر دیگه شدن که خاله کوچیکه ی منه که تنها یه دختر داره به نام باران. باران تقریبا هم سن و سال فرنازه و 2 سال ازش بزرگتره. خلاصه با هم رابطه ی خیلی خوبی دارن.

یه چند دقیقه که با خاله حرف زدیم و احوالش و جو یا شدیم امیر اشاره کرد که بریم. بعد رو کرد به خاله و گفت:

"شمام استراحت کنین. واستون خوب نیستا این همه حرف بزنین. باز دیدین زبونم لال زبونم لال پس فردا سرطان

هنجره میگیرین یه خرج دیگه رو دست این علی اقا(شوهر خاله ام) میذارینا. از ما گفتن بود!"

رو کرد به علی اقا و ادامه داد:

"شمام جلو زبون این زنتو بگیر ها. کار دستت میده!"

حرف امیر که تموم شد دایی سعی کرد جولو خنده اشو بگیره و با لحنی جدی گفت:

".....امیر خجالت بکش بچه این چه حرفیه. زود عذر خواهی کن."

امیر رو کرد به خاله و گفت:

"عمه جون خودشون میدونن من شوخی میکنم. این طور نیست؟"

خاله سرشو تگون داد و گفت:

"اره عزیزم اره. تو هم برو به کارت برس. برو عمه جون. برو"

"یعنی شما دارین جدی جدی منو از اتاق بیرون میندازین؟"

بعد با لحن تئاتری انگار داره نمایش بازی میکنه صداش رو عوض کرد و گفت

"نه نه نه این کارو نکنید! اینهاش همین سوسمار درازی که کناره من ایستاده است میدانند که تا به حالا به اندازه مو

های سرم از کلاس اخراج شدم.....نه.....شما دیگه این کارو نکنین.....من طاقت این درد را نخواهم داشت. گاهی اوقات

در کنج شب های تنهایی به خود میگویم امیر این شانه های نحیف تو تا کی میتواند این کوله بار پر از سختی و

مشقت را حمل کند و خم به ابرو نیاورد!"









"امیر دمت گرم. واقعا این کارات تشکر داشت. خیلی حال کردم."

"جاییه؟ این دیگه چه طرز حرف زدن بود؟ به گوش عمه برسه پوستت و میکنه."

"پس اگه به گوش دایی برسه چه اتیشی سوزوندی چی کارت میکنه؟"

"اگه کلاغا خبر ندن چیزی نمیشه."

"بعد اگه اون وقت کلاغا خواستن حق السکوت بگیرن چی اونوقت؟"

"ما خودمون دربست مخلص اون کلاغای خبرچین هستیم. امروز ناهار مهمونه من."

"باشه. چون میبینم خیلی اصرار داری و داری پر پر میزنی قبول میکنم. حالا بگو چرا ما رو برداشتی آوردی اینجا. میرفتیم خونه به چیزی میخوردیم؟"

"اخره به خاطر پیروزی امروز بچه ها رو دعوت کردم این رستوران ناهار مهمونه من باشن؟"

"دعوت کردی؟؟؟ اینجا؟"

"په نه په دعوتشون کردم سازمان انتقال خون یکم مثل ومپایرها خون بخوریم!!!!!!"

"کوفت په نه په امیر! حالمو بهم زدی تو رستوران"

"اومدن"

به جایی که امیر خیره شده بود نگاه کردم و دیدم بچه ها دارن یکی یکی میرسن. امیر واسشون دست تکون داد و بچه ها اومدن سر میز ما. امیر به یکی از گارسون ها گفت چند تا از میزا رو به هم بچسبونه تا همه سر به میز بشینیم. سر ناهار هم بچه ها از کارای امیر تعریف کردن و هم امیر ور تشویق کردن هم کلی خندیدن. بعد از ناهار وقتی امیر پول غذا رو حساب کرد همه با هم از رستوران اومدیم بیرون و از بچه ها خدافظی کردیم.

وقتی نشستیم توی ماشین رو به امیر پرسیدم:

"بچه ها از کجا فهمیدن خرابکاری امروز. کار تو بوده؟"

"مگه کسی هست که منو شناسه؟؟؟ هر خرابکاری و شیطنتی تو دانشگاه باشه به طرفش منم دیگه!."

"واقعا امیر اگه به حرف درست تو زندگیت زده باشی دقیقا همین جمله بوده!."

دوباره امیر به سمت بیمارستان رفت تا به سر به خاله بزیم. اما چون ساعت ملاقات تموم شده بود اجازه ندادن بریم ملاقات. امیر وقتی داشتیم تو ماشین مینشستیم گفت:

"بوی دماغ سوخته میاد. فرشاد. مگه نه؟"

"ببین امیر اصلا حال و حوصله اتو ندارم. میزنم فکتو میارم پایین."

"الهی... بابات قوربونت بره. مامانت دورت بگرده. چی شده؟ کی پسر عمه امو ناراحت کرده؟!"

"خودت دورم بگردی و فدام بشی."

"حالا هرچی... میگی چه مرگت شده؟"

"اخره فردا تز داریم."

"اوووووووووو حالا کو تا فردا. من گفتم چی شده حالا. بچه خر خون به درستم میرسی."

"اره امیر جان باید هم این جور بگی اگه همین به قول خودت خر خونی نبود که الان منو تو پزشکی دانشگاه تهران نمیخوندیم. یادته 3 سال پیش با چه بدبختی اینجا قبول شدیم؟"

"اوهوم. یادمه بد جور. حالا الان میریم خونه درس میخونیم. حال تو ام جا میاد."



"let's go

رفتم خونہ ی ما و با امیر درس خوندم و امیر شب بعد از شام رفت. کتابی رو که صبح روی این توجهم رو جلب کرده بود یادم اومد. از فرناز پرسیدم:

"فری اون کتاب روی این مال تو بود؟"

فرناز همیشه از ایکه من اسمشو نصفه نیمه صداکنم بدش میومد اون موقع هم چون میخواستم اذیتش کنم بهش گفتم فری! جواب داد:

"فرشاد ببینم چرا تو دوست داری عذابم بدی؟ خوشت میاد؟"

"راستشو بخوای اره خیلی دوست دارم اذیت کنم!"

فرناز با صدایی که از بغض میلرزید گفت:

"واقعا که فرشاد. خیلی لوسی"

بعدش بلند شد و راه افتاد سمت اتاقش. فهمیدم که خیلی ناراحته و الانه که اشکش در بیاد. دویدم سمتش و قبل از اینکه بتونه بره توی اتاقش راهش رو سد کردم. با خنده به صورتش نگاه کردم و گفتم:

"فرناز؟"

جواب نداد. دوباره گفتم

"جون من ناراحت شدی؟"

با حرص جواب داد:

"په نه په اشک شوقه!!!"

"ای بابا تو و امیر هم که یاد گرفتین فقط بگین په نه په"

"دلمون خواسته."

"وای خواهی چی شده؟ انگاری از دست من خیلی ناراحتی که این جور جواب میدی. الهی که من بمیرم. معذرت." باز هم جواب نداد ولی باید از دلش درمیاوردم.

"هنوزم نبخشیدی؟ دلت میاد؟"

بغلش کردم و گفتم:

"هنوز دلخوری؟ ببخشید خب من که حرفی بدی نزدم."

دیدم یهو زد زیر خنده و گفت:

"چیزی نشده فرشاد. فقط خواستم یکم خودمو لوس کنم.!!!"

"پس بگو منو سرکار گذاشتی دیگه. شمام بله؟"

ریز ریز خندید و گفت:

"ما هم بله"

"حالا دیگه منو سرکار میزاری شیطون؟ نشونت میدم."

فرناز زود رفت تو اتاق و در رو بست. رفتم پشت در و گفتم:

"کاریت ندارم دیوونه بیا بیرون."

"نمیام تو هر کاری داری از پشت در بگو. میشنوم."

"اون کتابی که روی این ب..."

"مال دوستمه فرشاد. دق و دلیتو سرش خالی نکنی ها!!!! اصلا من خودم میام بیرون. به اون کاری نداشته باش."

"ترمز کن. ترمز کن. دنده عقب بگیر با هم بریم. همچین میخواد از کتابه دوستش دفاع کنه که انگار بچه ی نداشته اشه!!!!"

"دست بهش نزن فرشاد. مگه نه خودت میدونی و بابا"

"باشه باشه. من کاریش ندارم. فقط خواستم پیرسم نوشته ی پشت جلدش رو خوندی؟"

"نه"

"خواستم ازت کتابش رو قرض بگیرم نوشته ی پشتش رو بنویسم"

فرناز در اتاق رو باز کرد و اومد بیرون. به سمت اشپزخونه رفت و کتاب رو برداشت و پشت جلدش و خوند. بعد از چند ثانیه گفت:

"داداشیه ما از کی تا حالا به این مطالب علاقه مند شده؟"

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

"فقط ازش خوشم اومد گفتم بنویسمش."

فرناز کتاب رو به سمتم گرفت و گفت:

"فقط زود بیارش میخوام بخونمش."

"ok. چی شده چرا این جوروی نگام میکنی؟"

"هیچی یکم تعجب کردم چون هیچ پسری اهل این جور کارا نیست. حالا چی شده تو یه روزه مهربون شدی و

عذرخواهی میکنی و از این جور مطالب خوشت میاد، خداعالمه که تو سرت چی میگذره؟؟؟!"

"بهتره در موردش زیاد فکر نکنی مغزت منفجر میشه...نباید بهش فشار بیاری!"

"مخ خودت متلاشی میشه. میدونی چرا؟! اخیه تو اصلا مغز نداری!"

رفت تو اتاق و در رو بست.

صبح که از خواب بیدار شدم یه جوروی فکر میکردم یه روز متفاوته! به قول فرناز کلا عوض شده بودم!!! آماده شدم و

رفتم دانشگاه. (تازه اوله ماجرا از اینجا شروع میشه) سر کلاس توجه ام به دانشجوی تازه ای جلب شد. قیافه اش خیلی

اشنا به نظر میرسید. انگار قبلا دیده بودمش اسمش هم خیلی واسه ام آشنا بود. شیدا اکبری. از صحبت ها و پیچ پیچ های

بچه ها فهمیدم دانشجوی جدیدیه که تازه از یک دانشگاه دیگه خودشو منتقل کرده به دانشگاه ما. به محض اینکه

کلاس تموم شد اروم از امیر پرسیدم.

"امیر به نظرت این خانم اکبری آشنا نیاد؟"

امیر نیم نگاهی به اون که در حال حرف زدن با دخترا بود انداخت و گفت:

"به نظر آشنا میاد. ببینم جزو فامیل های دور که نیست؟"

شونه بالا انداختم و گفتم:

"نه..... یعنی فکر نکنم."

وقتی برگشت و ما رو متوجه خودش دید با نگاهی مشکوک ما رو برانداز کرد و رفت. دو ساعت دیگه کلاس بعدی مون شروع میشد. تصمیم گرفتیم با امیر بریم یکی از کافی شاپ های اطراف تا زمان بگذره. سر میز که نشستیم امیر به دفعه با صدای نسبتا بلندی گفت:

"یادم اومد!"

یه نگاه به اطراف انداختم و با اخم گفتم:

"صداتو بیار پایین. همه دارن نگامون میکنن."

"خیله خب بابا بزرگ! تو هم فقط بلدی دعوا کنی. میدونی چی یادم اومد؟ فامیل اکبری واسه ات آشنا نیست؟"

با اینکه خیلی واسه ام مهم بود خودمو به بیخیالی زدم با لحنی بی حوصله گفتم:

"که چی؟"

"که اینکه ایشون همونیه که 3 سال پیش باهاش تصادف کردیم."

این جمله ی امیر منو به چند سال پیش برد. وقتی که تازه دانشگاه قبول شده بودیم و داشتیم میرفتیم ثبت نام. یکی از روزای اخر شهر یور. روز قبلش منو امیر به مناسبت همین قبولی از خانواده هامون هر کدوم یه ماشین خیلی گرون هدیه گرفته بودیم. خب بالاخره دیگه قبولی پزشکی اونم دانشگاه تهران اصلا چیز کمی نبود و همه هم میدونستن اون سال منو امیر خیلی زحمت کشیده بودیم و تیریب بچه درس خون بر داشته بودیم. وقتی کارای ثبت نام تموم شد و ما داشتیم برمیگشتیم تقریبا نزدیکای ظهر بود و هوا هم بی نهایت گرم.

موبایلم زنگ خورد. من همون طور که پشت فرمون بودم گوشی رو جواب دادم:

"بله؟"

صدای فرانک از اون طرف خط شنیده میشد.

"سلام به داداشی خودم. چطولی؟ خوبی؟"

"اره من خوب خوبم. با امیر داریم از دانشگاه برمیگردیم."

"اوه اوه دیگه داداشم دانشگاه قبول شده و ما رو تحویل نمیگیره و..."

"ما غلط بکنیم... کجایی؟"

"اگه بیای دنبال خیلی گلی...!"

"زبون نریز کوچولو. فقط بگو کجایی؟"

فرانک ادرس خونه ی دوستش رو داد و خداحافظی کرد. چون به ادرس نزدیک بودیم تصمیم گرفتم قبل از رسوندن امیر برم دنبال فرانک. نیم ساعت بعد م در خونه ی دوستش تو ماشین منتظرش بودیم. روی صندلی عقب جا گرفت و سلام کرد.

"سلام به دانشجویان محترمه ی مکرمه ی مغفوره!!"

من و امیر خندیدیم و امیر گفت:

"فرانک اینا که مونث بود... حالا چرا مغفوره؟"

"چون دیگه دانشگاه و درس و کتاب و تحقیق و پاچه خواری واسه نمره و ..الی اخر."

"خب پس اینا رو هم به این لیست تو مغزت اضافه کن خوردن و خوابیدن ممنوع، علافی و خیابون متر کردن ممنوع، دو دره کردن کلاس ها ممنوع، در مورد واحد ها هم امروز به اصل مهم یاد گرفتیم. قانون پایستگی واحده!!! قانونش اینه ((واحد ها نه پاس میشوند و نه از بین میروند، بلکه از ترمی به ترم دیگر انتقال میابند!!!!!!))"

فرانک در حالی که میخندید گفت:

"جدا؟؟؟ فرشاد امیر راست میگه؟؟؟ شما امروز این همه چیز یاد گرفتین؟"

"اگه امیر میگه حتما یاد گرفته دیگه."

همون طور که با امیر و فرانک در حال شوخی و خنده بودیم وارد اتوبان شدیم و من سرعتم رو زیاد کردم. از اینه دیدم که فرانک داره دنبال چیزی تو کیفش میگرده. برگشتم عقب که ازش بپرسم دنبال چی میگرده که با فریاد امیر که صدام میکرد به خودم اومدم و فرمون ماشین رو کج کردم اما بازم ماشینم با ماشینی که به تازگی کنار اتوبان متوقف شده بود برخورد کرد و باعث شد اون به گارد ریل های کنار اتوبان بخوره. صدای جیغ فرانک رو شنیدم. تو آخرین ثانیه سرم با جسم سختی خورد و دیگه هیچی احساس نکردم چون همه چیز تاریک شده بود.

نفهمیدم چه قدر توی همون حالت بودم تا اینکه چشمامو باز کردم. اما باز هم سیاهی بود و سیاهی. سرم سنگینی میکرد. فکر میکردم هنوز توی ماشینم اما نمیفهمیدم چرا همه جا تاریکه. گفتم:

"امیر... امیر خوبی؟ فرانک؟"

صدای زنی رو شنیدم که به کسی گفت:

"دکتر رو خبر کنید. مریض تخت 28 به هوش اومده."

صدای پاهایی رو شنیدم که از من دور شدن. باز چشمام رو بستم چون تلاش رو بیهوده میدونستم. احساس کردم که چند نفر بالای سرم پیچ پیچ میکنند. چشمام رو باز کردم. صدای گفتو گو ها قطع شد. انتظار داشتم نور چشمام رو بزنه و منو از شر تاریکی نجات بده! اما چه انتظار بی حاصلی. فقط تاریکی مطلق بود. دستم رو به طرف سرم بردم. انگار باند پیچی بود. کسی صدام زد:

"فرشاد. فرشاد جان. خوبی؟"

صدا برام خیلی آشنا بود. خیلی به مغزم فشار اوردم تا صاحب صدا رو بشناسم. با صدایی که از ته چاه درمیومد گفتم:

"فرناز... خودتی؟"

فرناز جواب داد:

"آخ... ااره داداشه کلم. حالت خوبه؟"

بعد مثل بچه ها ادامه داد:

"به خدا دیگه اذیتت نمیکنم قول بده زود خوب بشی."

و زد زیر گریه.

صدای گرفته و بغض کرده ی مادرم رو شنیدم که گفت:

"خدا رو شکر که به هوش اومدی."

بعد سرش رو روی دستم گذاشت و زار زد. دیگران سعی میکردن ارومش کنن. کم کم داشتم صاحبان صدا هارو

تشخیص میدادم. صحنه ی تصادف جلوی چشمم ظاهر شد و به سرعت گفتم:

"امیر کجاست؟ فرانک حالش خوبه؟"

این جمله رو که گفتم گریه های مادر و فرناز شدت گرفت:

فرناز نالید:

"فرانک؟... کدوم فرانک؟ دیگه فرانکی وجود نداره...."

تقریبا فریاد زد:

"امکان نداره.... فرانک؟ بهش بگید بیاد و این بازی رو تموم کنه. با من شوخی نکنین"

پدر گفت:

"اروم باش."

حس کردم پدر هم گریه میکنه. واسه همین دوباره با لحنی خشمگین گفتم:

"اچه چرا کسی بهم من راستشو نمیگه؟... چرا همه جا تاریکه؟ من میخوام فرانک رو ببینم."

سعید گفت:

"الان دکتر میاد. تو استراحت کن."

هنوز حرف های فرناز باورم نمیشد. مگه میشد فرانک مرده باشه؟ نه امکان نداشت.

دکتر سلام و احوال پرسی سرسری با بقیه کرد و گفت:

"مشکل چیه پسرم؟"

"همه جا تاریکه. چیزی نمیبینم."

حس میکردم در اون حالت همه چشم به دهن دکتر دوختن و منتظر عکس العمل اون هستن. دکتر چشمام رو معاینه

کرد و در جواب پدر و مادر و بقیه که میخواستن ببینن چه بلایی سرم اومده گفت:

"فعلا باید از سرش سی تی اسکن و ام ار ای گرفته بشه. اون وقت میتونم نظر قطعی رو اعلام کنم."

با این جمله پدر و مادر که منتظر خبر امیدوار کننده ای بودن ناله سر دادن و حال بدی پیدا کردن.

بعد از رفتن دکتر پرسیدم:

"یکی به من ولقعیته رو بگه؟ فرناز راست میگه؟؟؟ فرانک کجاست؟"

امیر سعی در اروم کردنم داشت و گفت:

"حالا بعدا معلوم میشه. فعلا به فکر خودت باش."

سرش فریاد زد و گفتم:

"لعنتی بگو دیگه چه بلایی سرش اومده."

امیر با سختی بقیه رو از اتاق بیرون کرد و از اونها خواست تو راهرو منتظر بمونند.

"ببین فرشاد اصلا دوست ندارم مقدمه چینی کنم چون خودت بالاخره میفهمی. چون فرانک کمر بند ایمنی اشو نبسته

بوده از ماشین پرت شده بود بیرون و متاسفانه همین باعث شده از بین بره."

تنها صدای موجود در اتاق صدای هق هق گریه ی من بود که سکوت رو به طرز فجیعی میشکست. امیر پیکر خسته و

رنجورم رو در اغوش کشید و نوازش کردم و مدام از من میخواست اروم باشم و صبر کنم.

با وجود حال بدی که داشتم از دایی و بقیه خواستم پدر و مادر و فرناز رو ببرن خونه و منو تنها بذارن. خیلی اصرار

کردم تا موافقت کردن همه برن به جز امیر و دایی. دوست نداشتم کسی منو تو اون وضعیت ببینه و ترحم کنه! شاید

هنوز با اینکه روی تخت بیمارستان بودم و جایی رو نمیدیدم بازم غرورم رو حفظ کرده بودم و همچنین نمیخواستم

اینه ی دق خانواده ام باشم. خاله و علی اقا و باران، زن دایی و سعید با پدر و مادر و فرناز به سختی از تخریب دل کردن و سر آخر رضایت دادن که برن. به شرطی که دایی دائم باهاشون در تماس باشه. هر چند که میدونستم توی خونه هم اورم ندارن اما همین که از محیط بیمارستان دور بشن منو راضی میکردم. چون با اینکه نمیدیدمشون باز میتونستم از صدا و صحبت هاشون بفهمم که چه روحیه ی داغونی دارن. همه مدام گریه میکردن و یه لحظه اروم نمیگرفتن. روحیه خودم هم خیلی افتضاح بود. من خودم و اون راننده رو مسئول مرگ فرانک میدونستم. با اصرار دایی و دکتر از مایشهای لازم رو انجام دادن و منو به اتاقم برگردوندن.

امیر کنارم بود و دایی برای گرفتن جواب آزمایش ها رفته بود.

دایی وارد شد و گفت:

"نتایج آزمایشها اومده باید ببرمشون پیش دکتر. امیر توام باهامیای؟"

امیر بیعطلی جواب داد:

"اره. اره"

دایی و امیر رفتند و من تنها در اتاق به جا موندم

چند دقیقه بعد امیر دایی برگشتند

"دکتر چی گفت؟"

کسی جوابی نداد و من دوباره گفتم:

"چرا چیزی نمیگیدی؟... پس حتما اتفاق بدیافتاده... انتظارشو داشتم."

امیر گفت:

"فرشاد به خاطر ضربه ای که به سرت وارد شده... چطور بگم..."

"امیر ادامه بده. میخوای بگی که من بینایی مو از دست دادم"

"متاسفم."

به سختی جواب دادم:

"لطفا تنها مذارید."

دایی وامیر که وضعیت منو دیدن از اتاق خارج شدند.

تقریباً یه هفته از اون حادثه میگذشت. مراسم ترحیم فرانک هم بدون حضور من برگزار شد و من نتونستم برای

آخرین بار ببینمش. دردی بسیار سخت و طاقت فرسا بود.

دست خودم نبود اما از همه عالم و ادم متنفر شده بودم. با خودم فکر میکردم که چه نقشه هایی رو باید با خودم به

گور ببرم. و همین طور فرانک... اون ارزو های زیادی داشت... خیلی دوست داشت دور دنیا رو ببینه. بهش قول داده

بودم که این هفته دو تایی بریم شمال... ولی این رویا ها هیچ وقت واقعی نمیشدند.

میلی به دیدن هیچ کدوم از اعضای خانواده و فامیل نداشتم. همه چیز برام کاملاً واضح بود. در موقعیتی که فکر میکردم

بهتر از اون برام پیدا نمیشه سقوط کردم. سقوطی که فکر میکردم به قیمت تباه شدن زندگی و آینده ام...

خانواده ام اصرار داشتن منو پیش دکتر مختلف ببرن. امیر هم در این مورد خیلی با من کلنجار میرفت. اما من میلی به

دکتر رفتن نداشتم. اصلاً زیر بار حرف کسی نمیرفتم چون خودم رو مسبب مرگ فرانک میدونستم. و این رو که دیگه

نمیتونستم ببینم رو به عنوان یه درد و عذاب همیشگی و برای جبران سهل انگاری که داشتم پذیرفته بودم. شهریور

ماه داشت تموم میشد و من و امیر باید اون سال با هم اولین ترم دانشگاه رو تجربه میکردیم. اما افسوس که امکانش نبود. امیر اصلا راضی نمی شد بره دانشگاه. یه روز که تصمیم داشتم در این مورد باهاش جدی صحبت کنم گفتم:

"بالاخره کهچی؟ میخوای چیکار کنی؟ تا وقتی من تو این وضعیتم تو میخوای ترک تحصیل کنی؟"

عصبانی شد و گفت:

"اره. اره میخوام نرم دانشگاه. ببینم کی میخواد مجبورم کنه"

منم عصبی بهشتوپیدم:

"من میخوام مجبورم کنم. مگه مغز خر خوردی احمق؟"

"اره اقا جون. تو این جوری تصور کن. ببین منو تو با هم زحمت کشیدیم، باهم درس خونیدیم، با هم امتحان دادیم، با هم یه جا و یه رشته قبول شدیم... اصلا شاید اگه تو نبودى من فکر کنکور دادن هم نبودم چه برسه به قبول شدنتو همچین رشته ای. من نمیتونم برم. جای تو اونجاست نهنم."

"ببین من روزاول هم تو بیمارستان بهت گفتم این اراجیف رو تحویل من نده. تو هم لایقش هستی. دوستندارم حس کنم به خاطر من آینده ی بقیه هم خراب میشه. تو هم اگه منو درک کنی میفهمی اصلا دوس ندارم یه غم دیگه رو قلبم تلنبار بشه. میتونی بری و هر روز واسه ام تعریف کنی چی شده..."

خنده ای تلخ کردم و ادامه دادم

"مثل دختر! دوست ندارم حتی یه واو جا بذارى!!!! قبول؟"

"اخره.."

"اخره و اما و اگر و ایا و زیرا نداریم. اگه میخوای خوشحال باشم همینیه کار رو واسه ام انجام بده؟؟؟"

امیر با عصبانیت به من گفت:

"وقتی تو دوست داری زجر کشیدن دیگران رو تماشا کنی توقع داری من خوشحالت کنم؟؟؟ فرشاد تو واقعا نمیفهمی داری چه بلایی سر بابا و مامانت و بقیه میاری یا اینکه میدونی و خودت رو میزنی به اون راه؟ اونا فرانک رو از دست دادن تو نباید یه درد دیگه به بدبختی هاشون اضافه کنی. قلب عمه ضعیف شده با هر بهوونه ی کوچیکی قلبش میگیره. فرناز میلی به ادامه درسش نداره و باران هر کاری میکنه نمیتونه به آینده امیدوارش کنه. اون پشتوانه های بزرگش رو از دست داده و حس میکنه دیگه کسی حمایتش نمیکنه... ای کاش میتونستی چهره پریشون و رنج دیده ی بابات رو ببینی. اونا الان حس میکنن به جای یه نفر دو نفر رو از دست دادن. تو فکر میکنی با این لجبازی بچه گونه چی درست میشه؟؟؟؟ تو باید دوباره سر پا وایسی و خانواده ات رو جمع و جور کنی... نه این که مثل یه تیکه گوشت بی مصرف بشینی رو تخت بیمارستان."

حرف ها و هشدار های امیر درست بود. من باید به خودم میومدم. سرانجام تسلیم خواست اونا شدم و به دکتری که دوست سعید معرفی کرده بود مراجعه کردیم.

دکتری ایرانی الاصلی بود که امریکا زندگی میکرد. سالی یکی دو بار هم به سرزمین مادریش که یه روز وطنش بود سر میزد. فارسی رو هم خیلی راحت و روون صحبت میکرد که جای تعجب داشت.

با دیدن نتایج آزمایش ها گفت:



" به طور کلی حداقل 5 درصد ضرباتی که به سر و صورت وارد میشه منجر به صدمه بهعصب بینایی میشه که اینصدمه باعث کاهش شدید دید میشه و الان در هیچ جای دنیا برای افرادی که به این عارضه دچار میشن، درمان قطعی وجود نداره...."

با این جملات تنها امید من از بین رفت. اما دکتر ادامه داد:

" بعضی از پزشکان در زمینه این بیماری هیچدرمانی را انجام نمیدن و بعضی ها هم برای کاهش التهاب اعصاب کورتن تجویز می کنن که عوارض عمومی خطرناکیده مثل بیماری های خونی و کلیوی. اما شما خوش شانس هستین چون جمجمه ی شما در تصادف شکسته، میشه از یه روش دیگه استفاده کرد. بایک جراحی سعی میکنم استخوانی رو که در کنار عصبچشم در مغز موجب فشار آمدن بهش میشه را بردارم به امید اینکه اگر عصب در اون ناحیه آزاد شود به بهبود بیماری کمککنه."

وقتی حرفدکتر تموم شد. هجوم موج مثبت رو به قلبم احساس کردم و خوشحال از داشتن آینده ای روشنو زیبا خودم رو برای عمل آماده میکردم. و از خدا ممنون بودم که بالاخره دعا هام جوابداد. اما هرچی فکر میکردم به نتیجه نمیرسیدم چرا ادم فقط موقع داشتن مشکل و سختی وبیماری یاد خدا میوفتن. به خودم قول دادم که اگه دوباره تونستم بینم و از اتاق عملسالم بیام بیرون هیچ وقت نماز رو ترک نکنم. و از این تصمیم واقعا هم خیلی راضی بودم چون آرامش قلبی فوق العاده ای به من میبخشید و تحولی شگرف تو زندگیم به حسابمیومد. اما با همه ی این ها ذره ای از عذاب وجدان من نسبت به مرگ فرانک کم نشد.

روز عملاسترس شدیدی داشتم اما بروز نمیدادم. چون این راهی بود که خودم انتخاب کرده بودم. بهگفته ی دکتر عمل که قرار بود روی من انجام بشه درصد خطری خیلی بالایی داشت. پدرومادر قبول نمیکردن و از من میخواستن که به حرفشون گوش بدم و راهی المان بشم. اما منبه هیچ وجه از حرفم کوتاه نمیومدم و میخواستم اگه قراره بمیرم بهتره ایران بمیرم. نههیچ جای دیگه.

امیرهمش سعی در اروم کردن من داشت چون انگار میدونست ترس عجیبی از این عملدارم. یه ساعت بعدش باید میرفتم زیر تیغ جراحی. فقط امیر کنارم بود. پدر در گیر و دار کارهای بیمارستان بود و خودم از دایی خواسته بودم که مامان رو ببره خونه خودشون تا استرحت کنه و بیاد. دیگه باید پیداشون میشد. برای اینکه به شرایطم فکر نکنم شروع کردم به حرف زدن با امیر تا سرم گرم بشه. از امیر پرسیدم:

"راستی اونیه که ما باهاش تصادف کردیم چی شد؟ اصلا کی بود؟ نمیدونم چرا بعد از این همه مدت یادش افتادم."

"یه خانومی بود به اسم اکبری. اتفاق خاصی واسه اش نیوفتاد. چون ما به صندوق عقب ماشینش خورده بودیم فقط ماشینش خسارت دید."

"پلیس کی رو مقصر اعلام کرد؟"

"هم اون و هم ما. اون نباید کنار اتوبان وایمیستاد و تو هم نباید از سرعت مجاز بیشتر میرفتی."

"تو مطمئنی که حالش خوبه؟ خودت دیدیش؟"

"اره بابا. نترس عذاب وجدان! چیزیش نشده. از منم سالم تر بود."

"از تو سالم تر بود؟ مگه تو چت شده بود؟ راستشو بگو"

"هیچی بابا دستم یه خورده همچین بگی نگي شکست!"

با صدای بلندی گفتم:

"چییییییییی؟ شکست؟ تو الان باید بگی؟"

"چه خبرته؟ بیمارستان رو گذاشتی رو سرت. حالا مگه چی شده بود که باید میگفتم."

"تازه میپرسی چی شده بود؟ من که به هوش اومدم که تو حالت خوب بود..."

"خب اره دیگه. تو 24 ساعتی که بیهوش بودی منم دستم رو گچ گرفتم و از بیمارستان مرخص شدم. یعنی اصلا

بستری نبو ..... "

حرفش رو ادامه برید و گفت:

"سوتی دادم در حد المپیک"

"خدایا.. اینجا چه خبره؟ چرا هیچ کس بعد از یه ماه به من نگفته بود 24 ساعت بی هوش بودم.؟؟؟؟ یعنی من ارزش

همین و هم نداشتم؟ خوبه والا"

"به من چه؟ دونستن تو چه دردی دوا میکرد؟ مثلا میخواستی چیکار کنی؟"

دیدم امیر تا حدودی راست میگه و من بیخود عصبانی شدم واسه همین سعی کردم بحث رو عوض کنم. بالحن

شوخی گفتم:

"یعنی الان دیگه دستت گچ نداره؟"

"متاسفانه یا خوشبختانه دیروز بازش کردم."

"اه چقدر بد. میخواستم اذیتت کنم. کاش میشد روش یادگاری بنویسم... البته بعد عمل."

"اگه تو بخوای یه بار دیگه میرم گچ میگیرم."

"اره اره برو."

"ترش نکنی یه وقتی."

"تترس. من باید ترشی تو رو بخورم بعد شاید ترش کنم!"

"فعلا که باید تو رو ترشی انداخت. موندی رو دست مامان و بابات!"

در همین بین پرستار اومد و خواست منو آماده کنه. امیر ازش خواست دست نگهداره تا بقیه بیان و از همه خداحافظی

کنم. کمی بعد مامان و بابا و فرناز و بقیه از راه رسیدن. از همه خداحافظی کردم و گفتم:

"اگه دیگه سالم از زیر این عمل نیومدم بیرون.... خودتون حلالم کنید."

قبل از ورود امیر رو صدا کردم و اروم گفتم:

"دوست دارم این حرفم رو اویزه ی گوشت کنی. اگه برام اتفاقی اوفتاد مواظب بقیه باش و..."

امیر با صدایی بغض الود نالید:

"ادامه نده دیوونه... به خدا می سپارمت."

پدر و مادر صورتم رو بوسیدن و من در میون سیل گریه های مادر و فرناز و ناراحتی اعضای فامیل به اتاق عمل وارد

شدم.

دکتر که مرد شوخی بود گفت:

"خب اقا پسر.. الان موهاتو میتراشن. مشکلی که باکچلی نداری؟"

"نه"

دکتر گفت:



حدودا 10 روز بستر بودم. به روز همین خانوم شیدا اکبری با پدرش برای عیادت به بیمارستان اومدن. اصلا چشم دیدنش رو نداشتم و دلم میخواست از اتاق بیرونش کنم اما امیر مانع شد و بهم گفت پدر چون میدونسته تقصیر توام بوده رضایت داده و ازشون شکایت نکرده.

تقریبا اواسط ابان بود و من شانس دیگه ای برای ادامه تحصیل در رشته ی مورد علاقه ام رو داشتم. مدارک پزشکی رو به دانشگاه ارائه کردم تا بتونم با کمک امیر و کلاس های جبرانی عقب موندگیم رو برطرف کنم. دانشگاه هم به دلیل موجه بودن غیبتم دوباره قبولم کردن و من تونستم توی یکی دو ماه خودم و به بقیه داشجو ها برسونم و با امیر هم کلاس بشیم. اما هر کاری میکردم باز هم نمیتونستم جای خالی فرانک رو پر کنم چون همه چیز فابل جبران بود الا مرگ.....

امیر چون دو سه بار بیشتر از من شیدا رو دیده بود و در جریان کارها بود زودتر از من تونسته بود بشناستش و حالا اون زخم کهنه سر باز کرده بود و احساسات گذشته دوباره در من بیدار شده بود. بعد از سه سال دست تقدیر دوباره ما رو روبه روی هم قرار داده بود. تنفر من هم دوباره سر جای اولش برگشته بود.

ب

ا صدای امیر به خودم اومدم. با نیشخند گله گشادی که دندون هاش رو تا اخر به نمایش گذاشته بود گفت:

"چی زدی فرشاد؟؟؟ سه ساعت دارم صدات میکنم. هر چی تکونت میدم اصلا نمیفهمی"

"برو بابا... چی میگی حالا؟"

"چی شده که اومده دانشگاه ما؟"

"چه میدونم. لابد عشقش کشیده."

"فرشاد؟... فرشاد؟"

"هوم؟"

"میگما به نظرت اونم ما رو شناخت؟"

"شاید... اصلا چه فرقی داره؟"

"راست میگی چه فرقی داره؟ ولی از اون موقع خیلی فرق کرده"

"امیر دوستدارم رو راست بهت بگم. من از این دختره متنفرم. درسته همه ی تقصیرات گردن اون نبوده اما اون هم

یکی از عوامل مرگ فرانک. من از هر چیزی که به مرگ خواهر دسته گلم ربط داشته باشه بیزارم. حتی خودت

میدونی که اون ماشین لعنتی رو بعد از اینکه درستش کردم فروختم. به خاطر همین از خودم هم متنفر...

صدام هر لحظه بالاتر میرفت. مشتمو روی میز کوبیدم و گفتم:

"لعنت به من. لعنت به شیدا اکبری..."

"||||||| فرشاد. زشته. میدونم خیلی فرانک رو دوست داشتی اما تو نباید دیگه بهش فکر کنی. من نمیگم فراموشش کن

اما تو ام نباید خودتو عذاب بدی. چون چیزی حل نمیشه. الان مدت ها از اون قضیه گذشته و همه باهاش کنار اومدن

امم این فقط تویی که گاه و بی گاه خودتو سرزنش میکنی."

چون دید من حرفی نمیزنم گفت:

"چی میخوری سفارش بدم؟ نصف وقتمون تلف شد. با یه فنجون قهوه که موافقی؟"

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و امیر از پیش خدمت خواست برامون دو تا فنجون قهوه و کیک بیاره.

"دیشب که با هم درس خوندم تو چیزی فهمیدی؟"

"اوهوم...مگه قرار بود نفهم؟"

"نه اما..."

"نمیخواهی بگی که هیچی یادت نیست؟"

"راستش با ماجرای که امروز پیش اومد چیزی یادم نموند."

"اره خداییش. بلند شو بریم. دیگه داره دیر میشه."

رفتیم سر کلاس و باز هم شیدا اکبری رو دیدیم. بعد از امتحان دادن با امیر رفتیم خونه ی ما. خاله هم قرار بود همون روز عصر مرخص بشه و همه شام خونه ی ما دعوت بودن.

امیر بین راه تا رسیدن به خونه ی ما مدام میگفت که باید گذشته ها و اتفاقاتش رو فراموش کنم و سعی کنم به آینده ام فکر کنم اما من هرگز نمیتونستم خودم رو و همین طور شیدا اکبری رو ببخشم. ما مسبب مرگ خواهرم فرانک بودیم.

خاله هم از بیمارستان مرخص شده بود و حال عمومی خوبی داشت. بعد از شام به اصرار سعید و فرناز و باران به بقیه گفتیم میریم پارک یه دوری بزنیم و شاید دیر برگردیم. اول کمی قدم زدیم. باران و فرناز دست هم رو گرفته بودن و کمی جلوتر از ما راه میرفتن. ما هم دورا دور مواظبشون بودیم تا اینکه یه سگ مشکلی بزرگ با قلاده ای که در تاریک شب میدرخشید از میون بوته های کنار پارک پارس کنان به سمتشون پرید. فرناز و باران که حالا کمتر از سی سانت با سگ فاصله داشتن جیغ زنان به سمت ما دویدن و پشت ما قایم شدند. سگ که دیگه دهن بزرگ و گشادش رو برامون باز کرده بود و دندون هاشو به نمایش گذاشته بود به چند قدمی ما رسید و ایستاد. انگار سعی در نمایش قدرت داشت. فرناز از پشت محکم لباسم رو گرفته بود و به من اجازه حرکت نمیداد اما باران که اوضاعش بهتر از فرناز بود دست لرزون فرناز رو کشید و فشار داد. فرناز مثل بچه ای سرش رو روی بازوی باران گذاشته بود و میلرزید. انقدر این اتفاقات سریع رخ داد که هیچ کدوم فرصت فکر کردن پیدا نکردیم. من دهن باز کردم که از بچه ها بخوام فرار کنن که صدایی شنیدیم که انگار متعلق به صاحب سگ بود و داشت سگش رو صدا میکرد. سگ به محض شنیدن صدای صاحبش روی زمین نشست و بعد بلند شد و به سمت پسری که صداش میکرد دوید. وقتی سگ از ما دور شد اوضاع تقریباً به حالت عادی برگشته بود اما فرناز همچنان میلرزید و زد زیر گریه. من که اوضاع بد فرناز رو دیدم به سمت سگ و صاحبش رفتم تا بهش نشون بدم یه من ماست چقدر کره داره. امیر هم دوید سمت من و باهام هم قدم شد تا به پسر رسیدم. پسر که انگار مسافت زیادی رو دویده بود به سختی نفس نفس میزد. قبل از اینکه من شروع کنم به حرف زدن خودش لب باز کرد و گفت:

"ببخشید اقا. شرمنده ام. نمیدونم چی شد که یه دفعه زنجیر قلاده اش پاره شد. و شروع کرد به دویدن. تا به خودم

اومدم دیگه رسیده بود به اینجا. هر چی صداش میکردم گوش نمیداد. نمیخواستم این جوری بشه. شرمنده...."

من عصبانی گفتم:

"اقا شما که سگتو با خودت میاری پارک باید درست و حسابی مواظبش باشی اگه الان یه بلایی سر خواهر و دختر

خاله ی من آورده بود ما باید چی کار میکردم. کی میخواست جواب بده؟ شما یا.."

امیر حرفم رو برید و خودش ادامه داد:

"شما یا این سگ خرت...!!!! این سگ شما هم با این هیکلی که داره همه رو زهره ترک میکنه چه برسه به وقی که دهنش رو هم یه اقیانوس باز میکنه."

امیر باز زده بود رو دنده ی شوخی و مسخره بازی!!!!

خلاصه پسره کلی مودبانه معذرت خواهی کرد و من و امیر هم پیش بقیه برگشتیم. امیر گفت:

"چه شبی بود امشب! من و فرشاد کلی جنتلمن بازی در آوردیم...! باید بهمون مدال افتخار بدن!!!"

"کوفت الان اخه وقت مسخره بازیه؟..."

بعد رو به بچه ها ادامه دادم:

"رفتم پیش یارو این اقا به جای اینکه جدی باشه هی شوخی میکنه و چرت و پرت میگه... اخه بگو عقل کل تو باید

طلبکار هم باشی بعد رفتی جلو پسره شروع کردی به چرت و پرت گفتن؟؟؟"

فرناز میون گریه شروع کرد به خندیدن و گفت:

"ولش کن فرشاد. اگه جون به جونش کنی باز من همین دلکلی که بوده هست...!"

فرناز با گفتن این حرف به سمت جایی که ماشین رو پارک کرده بودیم دوید و امیر هم دنبالش. امیر همین طور که

دنبال فرناز میدوید گفت:

"موظب خودت باش این دفعه یه موشی، سموری، گربه ای، دراکولایا اسب ابی، نپره روت! اخه تو این پارک همه نوع

موجودی یافت میشه..."

با این حرف امیر فرناز جیغ کشید و از کنار امیر به سرعت گذشت و دوباره پشت من قایم شد و گفت:

"فرشاد بهش بگو کاریم نداشته باشه"

من هم همین طور که میخندیدم گفتم:

"تترس بابا این زرت و پرت زیادی میکنه. ولی هیچ کاری از دستش بر نیامد."

یه شیر اب پیدا کردیم و باران و فرناز ابی به دست و صورتشون زدند. من و سعید هم شلنگی که کنار شیر بود رو

بهش وصل کردیم و امیر رو که پشت به ما وایساده بود خیس اب کردیم. باران و فرناز هم روی یکی از صندلی های

نزدیک افتاده بودند و ریسه میرفتند. اما امیر تا دقیقه ی اخر که ما شیر رو بستیم پشتش به ما بود و برنمیگشت! تا

اینکه رفتیم ببینیم داره چی کار میکنه که دیدیم انگار نه انگار که ما خیسش کرده بودیم. دست به سینه وایستاده بود

و با لبخند به ما نگاه میکرد. گفت:

چیزی شده؟

من و سعید هم از شدت خنده نمیتونستیم حرف بزیم.

با شوخی و خنده ی بچه ها به سمت ماشین رفتیم و به خونه برگشتیم. وقتی رسیدیم همه از ما توضیح خواستن که

چرا این همه دیر کردین و چرا گوشی هاتون رو جواب نمیدین و یه عالمه چرا ی دیگه! بچه ها هم جریان رو تعریف

کردن و دایی و خاله آماده شدن که برن. دم در وقتی داشتن میرفتن به امیر گفتم:

"خداحافظ"

امیر جواب داد:

"خداسعدی!"

اول متوجه منظوش نشدم و گفتم:

"چی گفتی؟"

"اخه درسته ایرانیا حافظ رو خیلی دوست دارن ولی اخه دلم واسه فردوسی و سعدی و مولانا و بقیه میسوزه...! توام یکم از من یاد بگیر متفاوت باشی!"

"تو میخوای به من یاد بدی؟؟؟؟؟ همین تو یکی متفاوتی واسه ی کل خانواده و خاندان وهفت پشتمون کافیه! حالا میموندی. صبح با هم بریم"

"اخ اخ اصلا یادم نبود صبح تشریح جسد داریم توام که دلنازک اصلا امشب خوابت نمیبره"

امیر با صدای بلند طوری که همه بشنون ادامه داد:

"باشه باشه می مونم دیگه"

دایی: "چی چی تو داری باز خودتو مهمون می کنی؟ بذار یه شب بیچاره ها از دست تو اسایش داشته باشن بچه"

"اخه بابا شما که نمی دونین این فرشاد چه قدر پیش ادم التماس میکنه خب دلم میسوزه دیگه دلم سنگی که نیست. اینا نگاهش کنین داره اشکش در میاد"

گفتم:

"اشک کی داره درمیاد؟؟؟ من؟؟؟ الان همچین بزنت ببینی اشک کی درمیاد"

دویدم دنبالش که بزمنش که همونطور که میدوید فریاد زد:

"باشه فرشاد باشه دیگه. نمیخوام به پام بیوفتی. همین طوری هم خواهش و التماس کنی می مونم و اتاقت رو منور می کنم دیگه."

از بس دیوادم خسته شدم و ایستادم و خم شدم و دستام رو گذاشتم رو زانو هام و نفس نفس زدم

امیر: "خب باشه دیگه اصرار و تعارف کافیه! من رو تخت میخوابم."

"امیر به خدا خیلی بچه ای!"

"!!!!!! مگه تو نیستی؟"

بقیه هم که ما رو از دم در تماشا میکردن خداحافظی کنان رفتن و امیر خونه ی ما موندگار شد.

صبح که از خواب بیدار شدم پدر و مادر خونه نبودن و فرناز هم رفته بود مدرسه. یه دوش گرفتم و رفتم امیر رو از خواب ناز و راحتی که داشت بیدار کنم. اما مگه این امیر بیدار میشد؟؟؟ اخرش مجبور شدم تا کلاسمون دیر نشه با یه پارچ اب سرد رفتم سروقتش. تا پارچ اب و یخ یه روش خالی کردم انگار که شک 220 ولت برق بهش وصل کرده باشن بلند شد و نشست سر جاش. یه دقیقه ای گذشت وقتی دیگه به خودش اومد و فهمید پارچ اب دسته منه و کار کاره منه، اولش شروع کرد دنبالم دویدن ولی چون خواب آلود بود و بهم نمیرسید برام خط و نشون کشید و از اتاق زد بیرون. رفتم دم در اتاق تا ببینم چی کار میخواد بکنه که دیدم پله ها رو دوتا یکی رد کرد و رفت پایین. بعد هم صدای در اومد که فهمیدم رفته تو حیاط. رفتم در تراس اتاقم رو باز کردم و رفتم بیرون. فوضولی ام گل کرده بود و میخواستم ببینم چی کار میخواد بکنه. اول رفت سمت دیگه ی حیاط پشت شمشاد ها که اولش نفهمیدم چیکار داره. اما بعد که اومد بیرون یه شلنگ بزرگ هم دستش بود. یه راست رفت سراغ شیر اب کنار استخر و یه شلنگ که نیدونم از کجا پیداش کرده بود رو بهش وصل کرد. شیر اب رو باز کرد و سر شلنگ رو به سمت تراس اتاق من نشونه گرفت!

در حالی که سعی میکردم فرار کنم و برم تو اتاق داد زدم:





"اهان...بعد حتما میخوای بگی هم شلوارت هم تی شرتت فقط شبیه لباسهای منه! مگه من و تو دوقولوییم که لباسهای عین هم داشته باشیم؟؟؟!"

"حالا بیخیال. سوسمار هم این قدر جوشی؟؟؟ چرا این همه حرص میخوری؟ شیرت خشک میشه ها!!!!!"

"مرگ. امیر یکم مودب باش."

"نمیتونم. از بس با تو نشست و برخواست کردم دیگه هرچی ادب بلد بودم پریده از سرم!"

"خوبه والا....همین رو کم داشتیم فقط. الان هم که دوباره شیدا اکبری پیداش میشه و اعصاب منو خط خطی میکنه. امیر؟ من باید چی کار کنم؟؟؟ دارم دیوونه میشم. دلم میخواد خودکشی کنم."

"بیخود...این چه حرفیه. باز دوباره منفی بافی نکن."

"امیر انگار تو برات عادت شده که هر بار پاتو تو دانشگاه بزاری یاد خاطرات بد گذشته ات بیوفتی.."

"آخه نمیتونم امیر...از خودم و اون متنفرم. مقصر من و شیدا اکبری بودیم نه فرانک بیچاره...اون چرا باید تاوان پس میداد؟؟؟"

بین فرشاد چرا میخوای اتفاقات گذشته رو دوباره زنده کنی و خودتو عذاب بدی؟ با یادآوری اون حادثه چیزی عوض میشه؟ فرانک زنده میشه؟ یا زمان به عقب بر می گرده؟ اون اتفاق فقط و فقط مایه ی اذیت شدن اطرافیانت و از همه مهم تر خودته. این که تو هر لحظه داری تکرار می کنی که از خودت و شیدا متنفری باعث میشه اگر هم واقعا چنین حسی نداشته باشی، به وجود بیاد یا اینکه بیشتر بشه. چون سهم زیادی از هر احساسی که ما ادما داریم مثل شادی، تنفر عشق علاقه و محبت و هر حس دیگه ای رو تلقین کردن شامل میشه. دوست دارم به حرفام عاقلانه فکر کنی."

لبخند تلخی به روش زدم و گفتم:

"منمون...به حرفات نیاز داشتم. اما از من نخواه که کسی رو ببخشم."

"من همچین چیزی رو ازت نمیخوام چون میدونم غیر ممکنه اما حداقل سعی کن در موردش فکر نکنی. باشه؟"

"سعی خودمو میکنم."

امیر با شادی گفت:

"پس بزنی بریم که جسد توی سالن تشریح منتظر ماست!"

فرشاد درست میگفت ما اون روز مثل خیلی وقتای دیگه تشریح داشتیم و این کار زیاد موردپسند دخترا نبود! اما شیدا دل و جرات این کارا رو داشت و شاید در بعضی از موارد از پسرا هم بهتر بود. اما من هنوز سعی میکردم باهانش برخوردی نداشته باشم چون با وجود قولی که به امیر داده بودم هنوز شیدا رو که با ترمز کردن بیجا وسط اتوبان باعث مرگ فرانک شده بود رو نبخشیده بودم و با تمام وجود ازش متنفر بودم.

ساعت یازده و نیم بود که دیگه کلاس ما هم تموم شد و از سالن تشریح بیرون اومدیم. وقتی قدم زنان با امیر از دانشگاه خارج شدم شیدا رو دیدم که با پسری که دیشب توی پارک دیدیم و گویا صاحب سگ بود، صحبت میکرد. بعد هم با خنده سوار ماشین شدن و با سرعت زیادی از محدوده ی دید خارج شدند.

اون قدر از دیدن این صحنه بهت زده بودم که با وقتی امیر بازوم رو تکون داد به خودم اومدم.

"چی شده سوسمار؟! باز چی دیدی؟"

"یه چیزی که اگه بهت بگم از تعجب شاخ در میاری!"



"بسه بسه به اندازه کافی گوشامو دراز کردی! حالا چرا مثل بچه ها ذوق کردی و بالا پایین میبری؟؟ یعنی این قدر خوشحال شدی؟؟؟"

"په نه په! میخوام باهات دعوا کنم دارم خودمو گرم میکنم!!!!!! خب معلومه دیگه خوشحال شدم."

"خبه خبه.. این قدر زبون نریز دختر!"

"هه هه هه فرشاد چرا مثل پیرزنای غرغرو حرف میزنی؟"

فرناز باحالتی مسخره ادامو در آورد جمله ای رو که گفته بودم تکرار کرد و اخرش گفت:

"ولی فرشاد جدی جدی بیا کمکم کن این خرسه رو جا به جا کنم. بس که گنده است به جون خودت اگه بتونم جا به جاش کنم."

"جون خودت....! کجا میخوای بذاریش حالا؟"

با لحن بچه گونه گفت:

"امممممم نی دونم... تو شی میگی؟ کجا بزالمش بهتله؟"

به فرناز کمک کردم خرسش رو جا به جا کنه و رفتم به اتاقم. دوباره یاد شیطنت های صبح امیر افتادم و خندیدم. صبح با صدای زنگ گوشیم که مدام توی سرم میپیچید و قطع نمیشد از خواب پریدم. تا خواستم جواب بدم خودش قطع شد. 5 تا هم میس کال داشتم همه مال امیر بودن. به سختی از تختم جدا شدم و ابی به صورتم پاشیدم. در حالی که دوباره خودم رو روی تخت انداختم شماره ی امیر رو گرفتم.

"الو"

"علیک سلام. ظهر شما هم بخیر. ممنون مرسی منم خوبم. خانواده هم سلام دارن خدمتون. حال همگی خوبه... زیر سایه ی شما.....! اخیه پسر بد نیست یکم اداب معاشرت بلد باشی! من جواب همه ی سوال هایی که تو باید می

پرسیدی رو اتماتیک دادم! نچ نچ نچ چه پسر عمه ی بی ادبی دارم من!!!"

"اهان بعد مثلا تو که این همه ور میزنی و اراجیف به هم میبافی با ادبی پسر دایی!!!! هه هه هه"

"گوفت په نه په تو حتما با ادبی"

"امیر حوصله بحث ندارم. واسه چی کله صبح منو از خواب بیدار کردی؟"

"تو به نگاهی به ساعت بندازی بد نیستا!!!... ساعت یک ونیمه احق! میگم من برات نگرانم این همه کم میخوابی ها!!!

تو لاغر میشی حیفه پسر...!"

"امیر حرفتو بزن اصلا حال ندارم"

"خاک بر سر من که قرار بود واسه ات امار اون پسره رو در بیارم!!!!"

با این حرف امیر مثل صاعقه زده ها سر جام نشستم:

"اصلا واسه ادم حواس نمیزارن که.. خب خب چی شد؟ کیه؟"

"بچه ها میگفتن اون پسره برادر شیداست. اسمش هم شایانه."

"دیدم امیر بفرما تحویل بگیر. میدونستم همه ی این اتیشا زیر سر شیدا ست.."

امیر عجولانه حرفم رو قطع کرد:



"یه بار که بهت گفتم...ناشناس بود"

"بیا بهش زنگ بزن شاید کار واجبی داشته باشه."

"اگه کار واجبی داشت خودش زنگ میزد دوباره."

"شاید برا کسی اتفاقی افتاده..."

خلاصه امیر اونقدر گفت .گفت تا اینکه راضی شدم زنگ بزنم.

بعد از دو سه بوق کوشی رو جواب داد.صدای نا اشنایی زنی بود که من نمیشناختمش.

"بله؟"

"سلام.فکر می کنم شما نیم ساعت پیش با شماره ی من تماس گرفته بودید."

"بله.شما باید اقا فرشاد باشید درسته؟"

با تردید جواب دادم:

"بله اما شما از کجا میدونید؟"

امیر که دیگه نمیتونست صبر کنه هی زر میزد و میپرسید چی شده.قبل از اینکه جوابم رو بده ادامه دادم:

"بیخشید...یه لحظه."

دستم رو جلوی دهنه ی موبالم گذاشتم و خطاب به امیر گفتم:

"اها..امیر یه دقیقه خفه میشی؟بذار ببینم چی میگه..."

دوباره موبایل رو روی گوشم گذاشتم:

"می فرمودید؟"

"باید خدمتون حضوری عرض کنم.امکانش هست اگه ببینمتون؟"

دیگه ماجرا واسه خودمم خیلی جالب شده بود.

"بله...کجا؟"

"اگه براتون مقدور هست همین امروز...ساعت 6."

بعدشم ادرس یه کافی شاپ رو داد طرفای جردن.نزدیک خونه مون بود.خداحافظی کرد و گوشی رو قطع

کردم.برای امیر گفتم چی گفته و با هم قرار گذاشتیم.

5 قبل از 6 با امیر بیرون کافی شاپ تو ماشین منتظر بودیم.قرار بود امیر چون مثل همیشه سرش تو کارای منه با

من بیاد و تو ماشین منتظر بمونه.وارد کافی شاپ شدم سر یکی از میزها 3 تا دختر گرم گفتو گو بودن و سر دوتا

میز دیگه دوتا دختر و پسر با هم حرف میزدن.روی یکی از میزهای رو به روی در ورودی

نشستم.پیشخدمت تازه داشت به سمتم میومد که در باز شد و دختری جوان وارد شد.نگاهی به اطراف امد و با قدم

هایی لرزان رو به روی من ایستاد.با صدای ضعیفی رو به من پرسید:

"اقا فرشاد؟"

"بله..."

با دست به صندلی رو به روم اشاره کردم و گفتم:

"بفرمایید"

پیشخدمت پرسید:

"چی میل دارید؟"

دختر که من هنوز اسمش رو هم نمیدونستم با دست اشاره کرد که چیزی نمی خوره اما من یه شیر قهوه سفارش دادم و پیش خدمت از میز ما دور شد.

"خب شروع کنید."

"راستش...چطور بگم...اخه گفتنش کمی مشکله اما من باید بالاخره اعتراف کنم تا از شر این عذاب وجدان خلاص بشم..."

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

"بذارید از اول شروع کنم. من شبنم هستم. دوست شیدا. ایشون رو که میشناسید؟"

با سر جواب منفی دادم و دختر گفت:

"شیدا اکبری، به جا آوردید؟"

خیلی جا خوردم چون اصلا فکرش رو هم نمیکردم. اما به سختی گفتم:  
"بله"

"سه چهار سال پیش بود که شما در یه حادثه ی رانندگی خواهرتون رو از دست دادید و خودتون هم برای حدودا دو ماه نتونستید ببینید. شما و البته همه فکر میکنید که شیدا با ترمز بی جایی که کرده بود باعث اون تصادف شده بود اما در حقیقت اون روز اصلا شیدا پشت فرمون نبوده..."

من که واقعا گیج و عصبی شده بودم حرفش رو قطع کردم و گفتم:

"منظورتون از این حرفا چیه؟ اگه اون پشت فرمون نبوده پس کی بوده؟"

دختر که حالا دیگه میدونستم اسمش شبنم با صدایی اروم و لرزون جواب داد:

"من بودم نه شیدا. من گواهی نامه نداشتم اما اون قدر خواهش کردم چون دوست صمیمی شیدا بودم و اون نمیخواست رومو زمین بذاره اجازه داد پشت ماشینش بشینم. اما بعد از اون تصادف شیدا همه چی رو به گردن گرفت و به همه گفت که خودش رانندگی میکرد. هیچ کس حتی پدر و مادرش هم چیزی نگفت چون اون مقصر اصلی رو خودش میدونست که نباید به حرف من گوش میداد. اما من دیگه نمیتونم این بار عذاب وجدان رو به دوش بکشم. فقط من میدونم اون تو این مدت چی کشیده جون بی گناه بوده اما باز در مقابل نیش و کنایه ها و نگاه های سرزنش امیز اطرافیان سکوت کرده اما من نمیتونم مثل شیدا صبور باشم. با خودم قرار گذاشتم که حقیقت رو بر ملا کنم و بگم که شیدا این وسط بیگناهه. و خوشحالم که این کار رو کردم. حالا هم شما میتونید به پلیس همه چیز رو گزارش بدید و من رو بازداشت کنید چون من ترجیح میدم که به خاطر عذاب وجدان ناشی از اون حادثه بقیه ی عمرم رو توی زندان بگذرونم تا اینکه مثل این چند سال گذشته سر کنم."

من که کاملا از شنیدن این حرفا تعجب کرده بودم و ناراحت بودم با صدای گارسون که فنجون رو روی میز قرار داده بود به خودم اوادم که میپرسید:

"چیز دیگه ای لازم ندارید؟"

با دست و سر جواب منفی دادم و رو به شبنم که منتظر عکس العمل من بود گفتم:

"فقط برید... من با اینکه فرانک واسه ام خیلی عزیز بود خیلی وقته که دیگه اون حادثه رو از یاد بردم... اما..."





"خب خب ماجرا داره جالب میشه..."

با نگاه عصبانی من ادامه ی حرفش رو خورد و الکی نشون داد که زیپ دهنشو بسته! ادامه دادم:

"گفت رفیق فابریک شیداست و توی اون حادثه خودش پشا فرمون بوده نه شیدا..."

امیر برگشت و با چشمای گرد شده به من نگاه کرد و ماشین رو کنار خیابون متوقف کرد. بی توجه به نگاه ممتد امیر گفتم:

"شبم گواهینامه نداشته و با اصراری که به شیدا کرده شیدا ماشین خودش رو به دوستش قرض میده. بعد از اون تصادف توی اون گیر و دار شیدا خودشو راننده معرفی میکنه تا برای دوستش فداکاری کنه و شبم تو دردرس نیوفته چون انگار خیلی باهم جورن..."

امیر با دهن باز منو نگاه میکرد که گفت:

"خب؟ تو چی گفتی؟"

"گفتم که بره و فکرش رو نکنه.."

"نههههههه؟ باورم نمیشه؟؟؟ حالا مطمئنی راست میگفت؟"

"دلیلی نداشت طرف دروغ بگه... تازه حالش هم کلی خراب بود."

"حالا چی شد که بخشیدیش؟ تو که میگفتی از شیدا نمیگذرم چی شد این یکی رو بخشیدی؟! انکنه خبریه صداشو در نمی اری!!!"

با اخمی تصنعی گفتم:

"گمشو... بی شعور... فقط همینم مونده!"

"خب حالا چرا عصبی میشی دیوونه!!! گفتم شاید تو از ترشیدگی نجات پیدا کردی... راستی به نظر من باید به عمه و بقیه میگفتی بعدش بهش میگفتی که میتونه بره.."

"بابا و مامان با اینکه خیلی فرانک رو دوست داشتن و بعد از اون خیلی غصه خوردن اما همیشه میگفتن که عمرش به دنیا نبوده و خدا خواسته که تو اون حادثه از بین بره بنابراین واسه اشون فرقی هم نمیکنه... اما داستانو واسه اشون تعریف میکنم... فوقش اگه اونا خواستم خوده شبم رو بینن میتونیم از شیدا بخوایم بهش بگه بیاد... چون ظاهرا شبم خیلی عذاب میکشید و حاضر بود برای خلاصی از زیر بار این عذاب وجدان حتی بره زندان."

"ای ولللل. عجب دل و جراتی داره این دختر."

"بریم خونه امیر سردرد گرفتم..."

"راستی گفتم شیدا یادش افتادم... بابا این دختر عجب کاری کرده. اگه شماها نمیبخشیدین و پلیس هم دستگیرش میکرد اون وقت میخواست چی کار کنه؟"

"چه میدونم... برو خونه امیر الان اصلا نمیتونم در مودش فکر کنم."

امیر دیگه ساکت شد و صدای پخش ماشین رو زیاد کرد و پا بر روی پدال گاز فشرد.

صدای شادمهر بود که فضای ماشین رو پر کرد:

بی اعتمادم کن به همه ی دنیا اینکه با من باش

کنار من تنها، کنار من تنها، کنار من تنها

از اولین جمله ات فهمیده بودم زود

عشقای قبل از تو سؤ تفاهم بود  
 اون قدر میخوامت همه باهات بد شن  
 با حسرت هر روز از کنار ما رد شن  
 حالم عوض میشه  
 حرف تو که باشه  
 اسم تو بارونه  
 عطر تو همراهشه  
 اون گوشه از قلبم  
 که مال هیچ کس نیست  
 کی با تو اروم شد  
 اصلا مشخص نیست

امیر معمولا اهنگ های تند و شاد گوش میداد حالا چرا این یکی رو انتخاب کرده بود جای تعجب داشت!

امیر منو در خونه پیاده کرد و دور شد. میخواستم کلیدم رو از جیبم در بیارم و برو تو خونه که در باز شد و مامان و فرناز از خونه اومدن بیرون. فرناز گفت:

"!!!!!!؟ فرشاد اومدی؟"

"اولا سلام. دوما اره دیگه وقتی الان اینجام یعنی اومدم دیگه.!"

"سلام عزیزم."

به سمت مامان برگشتم و با تعظیم کوتاهی گفتم:

"سلام بر شما ای بانوی من!"

مادر در حالی که میخندید گفت:

"باشه دیگه پاچه خواری نکن پسرامن و فرناز داشتیم میرفتیم بیرون."

"باشه... به سلامت"

مامان جواب داد:

"خداحافظ فرشاد"

فرناز گفت:

"با بای داداشی! راستی... هیچی هیچی! برو!"

فرناز جمله اش رو کامل نکرد اما تا به خودم اومدم سوار ماشین شده بودن و رفته بودن. بی خیال شونه بالا انداختم و وارد شدم. بدون در آوردن کفشام راهی اتاقم شدم و لباسام رو عوض کردم. رو به روی لپ تاپم نشستم و روشنش کردم. اما جعبه ی نسبتا بزرگ کادوییچی شده که روی میز تحریر بود حواسم رو پرت کرد. لبخند بزرگی زدم و برش داشتم. احتمال میدادم کار فرناز باشه... و درست هم بود! فرناز رو یه کارت که به جعبه چسبونده بودش نوشته بود:

هه هه هه! این هدیه فقط برای غافلگیر شدن شما بود و قصد دیگه ای نبود... هدف مزاحمت بود که خیلی خوشحالم که حاصل شد!!!!

جعبه رو بر داشتیم و باز کردم. فرناز واسه ام یه ست چرم که به نظر گرون میومد خریده بود. باید اعتراف کنم که ازش خوشم اومد و به نظرم فرناز خیلی با وسواس و سلیقه انتخابش کرده بود. شب سر میز شام جریان شبنم و شیدا رو واسه ی بابا و مامان تعریف کردم. نمیخواستم ناراحتشون بکنم اما خب مجبور بودم براشون بگم. همون طور که فکر میکردم پدر با من موافق بود و میگفت اون ماجرا دیگه تموم شده و فرانک دیگه زنده نمیشه و دلیلی نداره زندگی فرد دیگه ای رو که با بی احتیاطی باعث اون تصادف شده رو تباه کنیم هرچند که خوده شبنم هم تو این مدت عذاب زیادی رو برای این فداکاری دوستش متحمل شده. اما مادر و فرناز نظرشون این بود که شبنم باید تقاص اشتباهی رو که کرده پس بده. گفتم:

"ببینین مامان جان، فرناز شما نباید با مسئله احساسی برخورد کنید... درسته که کار شبنم کار درستی نبوده و اون نباید بدون داشتن گواهی نامه پشت ماشین مینشست اما اگه خود فرانک به جای این دختر بود شما چی کار میکردین؟ آیا واقعا شما تا حدودی از خانواده ی شاکی انتظار نداشتین که فرانک رو ببخشین... تازه اونم در صورتی که مقصر برادر اون دختر هم باشه چی؟؟؟؟ منم باید قبول کنم که همهی تقصیرات ماله بقیه نیست و بی احتیاطی من هم یکی از عوامل به وجود اومدن اون تصادف بوده... مگه نه؟ نبوده؟"

مادر اشکهاش رو پاک کرد و با صدایی به بغض نشسته گفت:

"تو میگی چی کار کنم؟ مگه من میتونم به این سادگی فراموشش کنم؟..."

میون حرف مامان دویدم و با لحن نسبتا تند ی گفتم:

"چرا شما فکر میکنین که این کار فقط برای شما سخته؟ شما که نمیدونین من تا چند وقت افسرده بودم و احساس عذاب وجدان داشت منو خفه میکرد مجبور بودم چه نقش هایی بازی کنم و چه لبخند های مصنوعی و الکی رو برای پی نبردن بقیه به راز دلم بزنم... شما که نمیدونین وقتی من حتی نتونستم برای آخرین بار با فرانک که هزار بار بیشتر از خودم دوشش داشتم بینم چه حالی پیدا کردم... شما که نمیدونین وقتی حس یه قاتل رو پیدا کرده بودم چه رنجی میکشیدم فقط با کمک امیر بود که من نتونستم به زندگی عادی برگردم... شما عملا هیچی در مورد من نمیدونین..."

و با بغض بزرگی که به سختی کنترلش میکردم به حیاط پناه بردم. خیلی وقت بود که دلم این جوری هوای گریه نکرده بود. روی تاب که تقریبا دورترین نقطه از ساختمون بود نشستم و مثل بچگی هام گریه کردم... صدای هق هق گریه ی تلخم که توی حیاط پیچیده بود و با برگ های درختا که روی زمین فرشی رو از رنگ زرد ایجاد کرده بودن فضای رعب انگیزی رو رقم میزد. تو حال و هوای خودم بود اما حس کردم از زیر بار فشار زیادی خلاص شدم... انگار که بار سنگینی رو از روی دلم برداشته بودن و حال یه پرنده ی سبک رو داشتم که میتونستم تا هر جا بخوام پرواز کنم و محدود به هیچ زمان مکانی نباشم. انگار همه ی کینه ها و نفرت ها و مشکلات رو با این گریه از خودم دور کرده بودم و دلم صاف صاف شده بود!

حالا دیگه چیزایی که برام مثل کوه بزرگ و سنگین بودن به نظرم خیلی خنده دار میومدن... دپداشتم به اتفاقات چند سال اخیر فکر میکردم. به فرانککه از دست رفته بود، به شبنم که ندونسته و نخواسته باعث وقوع مشکلات زیادی توی خانواده ی ما شد، به امیر که تو این مدت از همه به من نزدیکتر بوده و با اینکه هم سن خودمه اما تو خیلی از

موارد عاقلانه تر از من رفتار کرده بود، و آخر از همه به شیدا فکر کردم که با وجود گناه نکرده به خاطر رفاقت و فداکاری که برای دوستش انجام داده بود حتما بار سنگینی رو از ملامت بقیه تو این چند سال به دوش کشیده بود... حدودا ساعت نزدیک 3 بود که تصمیم گرفتم برم بخوابم، وارد خونه که شدم پدر رو دیدم که روی مبل نشسته بود انتظار منو میکشید... از خودم شرمنده بودم که باعث ناراحتی شون شدم و پدر رو بیدار نگه داشتم. کنار بابا روی مبل نشستم و گفتم:

"نمیخواستم اون ج.ری حرف بزنم اما دیگه کنترل خودم رو از دست دادم و.."

حرفمو قطع کرد و گفت:

"تو درست میگفتی... ما پدر و مادر خوبی برات نبودیم اگه بودیم متوجه ناراحتیت میشدیم."

"اما من اون موقع واقعا عصبانی بودم و نمی فهمیدم دارم چی میگم... شاید بخشی از حرفام درست بوده باشه اما خیلی هاشون از روی عصبانیت بوده... خلاصه این منم که باید عذر خواهی کنم."

"به هر حال... ما باید بیشتر به تو توجه میکردیم."

"اون موضوع هر چی بوده دیگه تموم شده... دلم نمیخواد دیگه در موردش صحبت کنم، اما باز هم از تون معذرت

میخوام. راستی بقیه کجاست؟"

"تا نیم ساعت پیش منتظرت بودن بیای. با اصرار های من که

گفتم باهات حرف میزدم راضی شدن و رفتن بخوابن."

"باشه ممنون."

بلند شدم و دستم رو سمتش دراز کردم:

"خیلی وقته بیدار بودید... تا صبح چند ساعت بیشتر نمونده، بهتره استراحت کنید."

دستم و به گرمی فشرد و لبخندی زد و بلند شد:

"همین طوره تو هم بهتره بخوابی."

"راستی بابا اون ماجرا چی شد؟ مامان و فرناز چی میگفتن؟"

"مادرت میخواست بیاد دنبالت که جلوش و گرفتم و گفتم باید تنهات بذاره، بعد از اینکه کمی باهاشون صحبت کردم

اروم تر شدن."

جلوی در اتاقم رسید که ایستادم و گفتم:

"شب به خیر"

"شب تو هم به خیر"

در اتاق رو باز کردم و داخل شدم و خودمو روی تخت انداختم، طولی نکشید که خوابم برد.

صبح در حالی از خواب بیدار شدم که به شدت احساس خستگی و ضعف میکردم. ساعت 1 بود. همون لحظه یادم اومد

که کلاس صبحم رو از دست دادم، ابی به صورتم زدم و رفتم پایین.

فرناز تو حال نبود اما مامان رو به روی تلویزیون نشسته بود و به ظاهر داشت تماشا میکرد اما چهره اش غیر از این

نشون میداد. انگار به تنها چیزی که حواسش نبود تلویزیون بود! به ارومی کنارش جا گرفتم اما اون اونقدر تو فکر بود

که متوجه حضورم نشد. صداش زدم:

"مامان؟"

"!؟ اینجایی عزیزم؟ کی بیدار شدی؟"

"منو ببخشید که دیشب ناراحتون کردم. قصد بدی نداشتم اما اون حرفا از دهنم پرید. انگار باید یه جوری خودمو خالی میکردم."

مادر با چشمایی که به نم اشک نشسته بود دستاش رو به طرفم باز کرد و زمزمه کرد:  
"قربونت برم عزیزم. من باید بیشتر حواسم رو جمع میکردم."

"این چه حرفیه؟ من دیشب..."

"هیش... چیززی نگو. تو هم مثل فرانک خدایامرز برام عزیززی. همین که تو از اون حادثه جون سالم به در بردی کلی برام ارزش داشت و روزی هزار بار خدا رو شکر میکنم که تو سالمی."

در میون گریه خنده ای کرد و ادامه داد:

"دیگه داری میشی اقا دکتر!"

"دیگه اون جوریا هم نیست!!!"

در همین موقع صدای فرناز به گوش میرسید که در حالی که داشت اشکاشو پاک میکرد گفت:

"خوب مادر و پسر با هم دیگه خلوت میکنین انگار نه انگار که یه نفر دیگه هم اینجا واستاده و داره حسودی میکنه!"

مامان با خنده از من جدا شد و رو به فرناز دستاشو باز کرد:

"بدو بیا اینجا حسود خانوم."

فرناز هم در حال خنده خودشو واسه ی مامان لوس کرد و گفت:

"چی کار کنیم دیگه مامان خودمونی!"

"از دست شما دو تا که از بچگی یه ذره هم عوض نشدین. اینم از امیر و فرشاد که هیچ وقت دست از شیطنتشون بر

نمیدارن، اینم از تو که مثل گربه کوچولو ها خوتو واسه ام لوس میکنی."

"اگه واسه شما خودمو لوس نکنم پس برای کی خودمو لوس کنم؟"

من از دهنم پرید یه دفعه گفتم:

"واسه شوهرت!"

فرناز با این حرف با عصبانیت ساختگی گفت:

"فرشاد!.....د؟ خیلی لوسی"

رو به مامان ادامه داد:

"!.....مامان میبینیش؟ تحویل بگیر اقا پسر گلت رو"

"خیل خب حالا چرا شلوغش میکنی؟ مگه چی گفتم. الان خدا میدونه تو دلت چی میگذره..."

"غلط کردی!!! تو دل من؟ عمرا... مگه همه مثل تو ان؟ معلوم نیست الان کی رو زیر سر داری و منتظر یه فرصتی! هه هه خنیدم!"

با این جمله ی فرناز شلیک خنده ی من به هوا رفت و فرناز و عصبانی تر از قبل کرد:

"رو اب بخندی! بی مزه!"

مادر در حالی که به سمت اشپزخونه میرفت با خنده گفت:

"امان از دست شماها"

بعد از کلی شیطنت و کل کل با فرناز به زنگ به خونه ی دایی زدم. سعید تلفن رو جواب داد:

"بله؟"

"سلام"

"!!!!!!؟ فرشاد؟ چه خبرا؟"

"هیچی. امیر هست؟"

"اوهوم."

"میشه گوشی رو بدی بهش؟"

"یه لحظه."

صدای سعید بود که امیر و صدا میزد:

"امیر؟ امیر؟ فرشاد پشت خط کارت داره"

صدای امیر توی گوشی پیچید:

"بله؟"

"سلام. امروز رفتی دانشگاه."

"اره. چرا تو نیومدی؟ راستی اون ماجرا چی شد به عمه اینا گفتی؟"

"اره"

"خب چی شد؟"

"گفتم که همه با نظر من موافقن. کلاس چی شد؟"

"هیچی مثل همیشه بود."

"و بچه های کلاس؟"

امیر با شیطنتی که در صداش موج میزد پرسید:

"کدوم بچه ها؟!"

"امیر خودتو به اون راه نزن خوب میدونی چی میگم."

"اگه منظورت شیدا ست که باید بگم عین تو امروز سر کلاس نبود... نمیدونم چرا. دوستاش ازش خبر نداشتن."

"خب دیگه؟"

"!!!!!!... فرشاد قرار نبود دیگه امار همه رو ازم بگیریا!!!!. چند تا چند تا کلک؟؟؟!"

"گمشو...! پسره ی مسخره. کافر همه را به کیش خود پندارد! فکر کردی همه مثل تو ان؟؟؟"

بعد با بدجنسی در حالی که یکی از ابرو هام رو بالا داده بودم اضافه کردم:

"میخوای امار یکی یکی شون رو بدم دست دایی و..."

"نه نه جون من. با من غلط کردم حرف زدم."

"صد بار!"

"خیلی رو داری به خدا!! اگه کارم پیشت گیر نبود بلایی سرت میاوردم که مرغای اسمون به حالت گریه کنن."

با بی خیالی جواب دادم:



"او هووم. میدونم میدونم. میشه دیگه الکی هارت و پورت نکنی؟  
 "اهان اره اره فقط من قبلش یه کار تقریبا کوچولو با مامان و بابات دارم... فکر کنم مشتاق باشن بدونن پسرشون تو  
 دانشگاه چی کار میکنه"

"هه هه هه ترسیدم... من که نمیترم چون هیچ کار اشتباهی نکردم که بخوام به خاطرش بترسم."  
 "حالا این حرفا رو بیخیال بابا فردا رو بچسب که امتحان ترم داریم..."

میون حرفش دویدم و گفتم:

"چیسییی؟ امتحان ترم؟ به این زودی؟ برو بابا."

"چی چی رو برو بابا. مثل اینکه تو خونه اتون تقویم نداری یا اگر هم داری اصلا سواد خوندنش رو نداری... بدبخت  
 بیچاره محض اطلاعات باید بگم امروز 5 دی سال 1390 ساعت 1 و 46 دقیقه و 48 نه 49 الان شد 50 ثانیه  
 است."

"برو بچه برو ما خودمون ختم روزگاریم ما رو دیگه سیاه نکن."

"ا فرشاد باورت نمیشه؟ میگم به جون تو فردا امتحان داریم."

الکی گفتم:

"باشه باشه تو برو درس بخون که فردا این واحدت رو پاس کنی. راستی یه چیز دیگه یادت نره دقیق بخونی و 6, 5  
 تا خودکار هم برای احتیاط فردا همراهت باشه! بای"

و گوشه رو قطع کردم. داشتم با خودم فکر می کردم این امیر هم خیلی خنگه که فکر میکنه من حرفاش و باور  
 میکنم اما روز بعد وقتی وارد محوطه ی دانشگاه شدم و بچه های کلاس و دیدم که واقعا داشتن بد جور اتو کتابا غرق  
 میشدن برق از سرم پرید و نمیتونستم از جام تکون بخورم یا اینکه حتی پلک بزنم. پسرای کلاس که انگار شب قبل  
 واقعا هیچی از مطالب نفهمیده بودن ریخته بودن رو سر امیر و داشتن اشکال می پرسیدن. یکم اون طرف تر هم  
 دخترا رو صندلی ها ولو شده بودن و از چشمای قرمز و پف کرده و قیافه هاشون معلوم بود که به شدت شب  
 امتحانین و دیشب اصلا پلک رو هم نداشتن البته در عین حال  
 وضعشون بهتر از پسرا نیست. با این تفاوت که انگار دخترا یا مشکل نداشتن یا اینکه حس پرسیدن و جواب  
 دادنشون نمیومد!

پس این وسط فقط امیر بود که باید جواب سوالا رو میداد چون انگار دیروز واقعا درس خونده بود. امیر تو یه لحظه  
 که کمی دوروبرش خلوت شد و تونست منو ببینه لبخند شیطانی زد و چیزی به بقیه گفت که برگشتن و به من یه  
 نگاه کردن و چند ثانیه بعد شلیک خنده ی همه به هوا رفت. شروین یکی از بچه های کلاس نزدیکتر اومد و دقیقا  
 روبرو ی من ایستاد و دستش رو جلوی چشمام تکون داد:

"الووووووو؟ کجایی جوجو درس خون؟"

به زحمت دهن باز کردم و اروم پرسیدم:

"اینجا چه خبره؟"

"دههههه! تو نمیتونستی؟؟ پس امیر بلوف نمیزد."

امیر هم با همون لبخند شیطانی که گوشه ی لبش جا خوش کرده بود حرف زد:

"پس چی؟ فکر کردی همه مثل تو ان که الکی لاف بزنی و خالی ببندی؟"



"اهان اهان یادتم اومد شبنم... فکر کنم به خاطر حرفای شبنم بوده"

"اخه چرا؟ مگه من چی کار کردم؟ خب حالا مثلا دوستش اومده و واقعیت رو برامون گفته این که چیز بدی نیست... اتفاقا خیلی هم خوبه که اون اینقدر با معرفت بوده که حاضر شده واسه بهترین دوستش از خود گذشتگی کنه و تقصیراتش رو به گردن بگیره. اخه... اخه این که دیگه خجالت و ناراحتی نداره که اون نمیخواد منو ببینه. اصلا تقصیر من چی بوده؟"

"هیچی بابا هیچی... خب حتملا واسه اش سخت دیگه که نمی..."

"یعنی این قدر واسه اش مهم بوده که حاضر شده به خاطر اینکه شبنم حقایق رو اعتراف کرده این همه سال رو که درس خونده به باد بده و بیخیال بشه؟ این قدر که حتی قید امتحانای ترمش رو هم زده؟"

"نمیدونم امیر واقعا دارم میهنگم... حالا واقعا تو هیچی نخوندی؟ یعنی دیروز باورت نشد که امتحان داری؟"

"اخه تو همیشه اون قدر دروغ میکنی و اسمونو به زمین میدوزی که ادم دیگه حرفای راستت رو باور نمیکنه! شدی چوپان دروغگو!"

"دستت درد نکنه واقعا..."

بعدش با قیافه ای که ازش مظلومیت میبایرد ادامه داد:

"اخه وقتی پسر عمه ی ادم همچین چیزی بگه دیگه وای به حال بقیه."

"حالا دپرس نشو مسخره...! بیا بریم الانه که دبه بچه ها برن سر جلسه."

"چی چی رو بریم؟ تو مثل اینکه هنوز داغی نمیفهمی داری چی میگي! اخه مگه تو چیزی هم خوندی؟"

"به... تو هنوز فرشاد و نشناختی پسر! من که اگه درس نخونم روزم شب نمیشه. خوندم خوبشم خوندم... دیروز بعد از ظهر درسای عقب مونده امو دوره کردم!"

"با با تو دیگه کی هستیییییییییی؟ دیوونه واقعا خوندی؟ مارو بگو داشتیم خودمونو واسه کی اذیت میکردیم... الحق که شروین راست میگه تو خرخونی!"

"گمشو! هر چی هیچی بهت نمیگم پررو تر میشی ها... کاری نکن تو رو هم مثل اون جلوی بقیه سوسک کنم."

"نه تو رو خدا همون شروین واسه هفت پشتم بس بود!!! ولی خیلی ازت خوشم اومد خیلی ضایع شد."

امتجانم بد نبود اما با همه ی اینا بازم اون جوری که میخواستم خوب نبود... اما خب به قول امیراز هیچی که خیلی بهتر بود.

"بیبین امیر میگي باید برم سراغ شیدا؟"

"چرا فکر میکنی که باید این کارو بکنی؟ منظورم اینه که این مساله چه ارتباطی به تو داره؟"

"چه میدونم... اما یه حسی بهم میگه که من باید جلوی اشتباهش رو بگیرم... اخه این دختر دیوونه که نباید به خاطر این اتفاق این همه درسی رو که خونده ندیده بگیره و آینده اشو تباه کنه."

"فرشاد من اصلا این حساسیت تو رو نسبت به این موضوع درک نمیکنم... خب به ما چه که شیدا دیگه نمیخواد بیاد؟ اصلا تو از کجا اینو میدونی؟ شاید این چند روز واسه اش مشکلی پیش اومده باشه."

ابرو در هم کشیدم و با ناراحتی جواب دادم:

"وای امیر... باورم همیشه این خودت تو باشی؟ چطور همچین قضاوتی میکنی؟ چطوری میتونی این همه بی تفاوت باشی... اصلا... اصلا حالا که دارم بیشتر فکر میکنم میبینم که من باید به خاطر رفتارهای گذشته ام ازش معذرت بخوام و بهش بگم که من نمیدونستم اصل ماجرا چیه."

امیر ناباورانه و با حیرت در حالی که چشماش رو از تعجب گشاد کرده بود گفت:  
"یعنی تو میخوای غرورتو بشکنی؟ اره؟ باور نمیکنم... تو که از فرط غرورت حتی حاضر نبودی به بقیه یه نگاه هم بندازی میخوای همچین کاری بکنی؟"

"امیر جان، پسر دایی محترم بنده واقعا این حرفا با اخلاق و روحیات تو منافات داره... تو تا به حال هیچ وقت از غرور و این حرفا صحبت نمیکردی اما حالا نمیدونم چی شده تو یه دفعه از این رو به اون رو شدی، من باید پیداش کنم چه تو راضی باشه چه نباشی من باید بهش بگم که حالا که دیگه این قضیه روشن شده نباید خودشو از بقیه مخفی کنه. اگه میخواست همچین کاری بکنه باید همین موقع که تازه به دانشگاه ما منتقل شد و منو تو رو این جا دید میرفت نه الان که همه چی برای همه واضح و روشن شده."

"اما من بازم میگم تو کار درستی نمیکنی."  
"واقعا منظور تو درک نمیکنم امیر... من کاملا گیج شدم. مگه خود تو نبودی که همیشه از من میخواستی گذشته رو فراموش کنم و شیدا رو ببخشم؟ حالا که من دارم به مرور زمان موفق میشم همچین کاری بکنم تو میخوای جولومو بگیری؟"

امیر با لحنی مهربون تر گفت:

"اخره من فقط خوبی تو رو میخواستم. اگه الانم دارم بهت اصرار میکنم که دنبال این ماجرا رو نگیری صرفا به خاطر اینکه که نمیخوام دوباره کسی تو رو که از سعید هم واسه ام عزیز تری یاد گذشته هات بندازه."  
از مهربونی امیر لبخند پر رنگی زد و گفتم:

"ممنون امیر جان. من حرفاتو درک میکنم اما این دفعه با قبل فرق میکنه. این دیگه دست خودمه... دلم میخواد اگه چیزی هم هست همینجا تموم بشه. نمیخوام وقتی تو آینده به پشت سرم نگاه کردم ببینم که زندگیه خیلیا رو تباه کردم. پس لطفا کمکم کن."

"باشه اگه تو خودت این جوری میخوای منم حرفی ندارم. حالا بگو چه کمکی از دستم بر میاد؟"

"میتونی واسه ام شماره ی شیدا رو جور کنی؟"

امیر سوت کشید و گفت:

"چه کم اشتها... لقمه تو گلوت گیر نکنه!"

"خیلی پر رویی امیر برو همین کاری که گفتم و بکن. من تو ماشی خودم منتظر تم. ببینم چی کار میکنی پسر."  
و دستی براش تکون دادم و به سرعت ازش دور شدم و به انتظارش نشستم. حدودا نیم ساعت بعد امیر رسید. چهره اش شاد و خندون بود و نشون میداد حسابی موفقه. فرصت ندادم سوار بشه و قبل از اینکه به ماشین برسه پریدم و پایین و پرسیدم:

"شیری یا روباه؟"

برای اینکه سر به سرم بذاره یکی از ابرو هاش رو داد بالا و با شیطنت گفت:

"نمیدونم."

"اذیت نکن دیگه. تلش رو پیدا کردی یا نه؟"

"نمیدونم."

چهره درهم کشیدم و گفتم:

"جوابم و میدی یا خودم برم دنبالش؟"

"نمیدونم."

"امیر بگو دیگه الان موقع این بازی نیست."

"نمیدونم."

"بین امیر از اون دهن تو چیزی به جز نمیدونم خارج نمیشه؟"

"نمیدونم."

"برو بابا..."

مثلا نشون دادم که دیگه کاسه ی صبرم لبریز شده و دارم میرم. از پشت سر با صدایی که خنده در اون موج میزد گفت:

"بچه نشو فرشاد برگرد."

من بی توجه به امیر به راهم ادامه دادم تا اینکه دوباره صدام کرد:

"بابا شوخی بود دیگه بی جنبه. مثلا میخوای چی کار کنی؟"

ایستادم اما بازم جوابی بهش ندادم. دستشو گذاشت روی شونه ام و گفت:

"بس کن دیگه توام... شوخی بود بابا. مشکلات چیه؟"

"مشکل من تویی که هیچ وقت فرق جدی و شوخی رو نمیدونی. اخی تو که میدونی من منتظر تم چرا سر کارم میذاری؟"

امیر دستاشو از پشت روی شونه هام گذاشت و در حالی که منو به سمت ماشین پیش میبرد گفت:

"بیا بریم بچه جون. حالا ول کن اینا رو این تل شیدا رو بچسب. بگو چه جوری یافتمش!."

"چه جوری؟"

"هیچی به یکی دوتا از دوستاش که رسیدم یه ربع سرشون رو گرم کردم بعد شگفتم که با شایان دوست بودم والان

چند وقتیته که ندیدمش و شماره اش رو گم کردم. واسه همین ازشون خواستم شماره ی شیدا رو بهم بدن تا مثلا من

از شیدا شماره ی شایان رو بگیرم چون الان مثلا یه کار واجب باهاش دارم."

"اهان بعد به قول خدت مثلا اونا هم راحت شمارشو بهت دادن؟"

"اینجوری که داری میگی که نه اما اولش که بهت گفتم اولش دو ساعت براشون رجز خوندم و تعریف کردم تا

عاقبت شماره رو دادن."

"خب پس بگو هر چی بلد بودی و نبود ریختی رو دایره. ولی واقعا میدونستم آخرس موفق میشی. امکان نداشت

بدون شماره برگردی."

امیر که خیلی زود میتونست دست منو بخونه با حاضر جوابی گفت:

"او او... تند نرو. هه هه منو با سه نقطه اشتباه گرفتی؟! آگه میدونستی که الان این همه جون منو به لبم نمیرسوندی که

زود باش بگو چی شده."

"خیلی خب حالا هر چی. تو هم خوب حواست جمعه ها!!!. حالا بده به من باید باهش تماس بگیرم."

از امیر شماره رو گرفتم اما ترجیح دادم تا رسیدن به خونه صبر کنم تا در ارامش بهش زنگ بزنم. و هم اینکه نیاز داشتم که کمی فکر کنم و افکارم رو جمع و جور کنم و شاید هم نیاز داشتم دنبال یه راهی واسه صحبت کردن بگردم تا هم به قول امیر غرورم رو حفظ کرده باشم و هم اینکه همه چیز رو به حالت عادی برگردونم.

حدود دو ساعت بعد تلفن به دست وسط حیاط با خودم کلنجار میرفتم که باید چی کار کنم و چی بهش بگم تا اینکه اخرش با خودم فکر کردم مرگ یه بار شیون هم یه بار! یا بهش زنگ میزنم و سر و ته قضیه رو بدون ابرو ریزی هم میارم یا هم اینکه یه چیزی میگم که فول میشه و اون میفهمه واسه ام مهمه...!! انگار از فکر کردن به این جمله ی اخری ام واسه یخودم هم تعجب اور بود چون به سختی یکه خوردم!!! یا واقعا وجودش واسه ام مهم شده بود؟ چون دوست نداشتم دیگه به این مسئله فکر کنم بدون هیچ فکری شروع به شماره گیری کردم. بعد از چند دقیقه ی طولانی که به نظر میومد به علت ناشناس بودن شماره ام بود در جواب دادن تردید داره پاسخ داد:

"بله؟ بفرمایید؟"

مطمئن بودم خودشه. با اینکه همیشه سعی میکردم پشت نقاب بی تفاوتی قایم کنم اما صداش رو حتی از بین هزاران صدای دیگه میتونستم تشخیص بدم. ذهنم خالی بود و کلمات بهم ریخته شده بودن. اولن باری بود که داشتم مستقیم باهش صحبت میکردم. بالاخره با صدایی که خیلی سعی میکردم لرزشش رو پشت لحنی محکم پنهون کنم دهن باز کردم:

"بخشید که مزاحم شدم. با خانوم اکبری کار داشتم. فکر میکنم شما شیدا اکبری باشید درسته؟"

با کلماتی که ازش تعجب میباید پاسخ داد:

"بله. درسته اما شما رو به جا نیاوردم."

"باید منو ببخشید که بدون معرفی باعث تعجبتون شدم. فرشاد هستم. فرشاد ناصری..."

صدای اه ناخواسته ای که از گلوش خارج شد خیلی کم بود اما همون اه کافی بود تا من حرفم رو قطع کنم و ناخواسته با لحن پر محبتی پرسیدم:

"باعث ناراحتیت شدم؟"

خیلی زود به خودش مسلط شد و گفت:

"نه باید منو ببخشید فقط کمی جا خوردم. انتظار تماس شما رو نداشتم. حالا میتونم پیرسم چی باعث این تماس شما شده؟"

حالا دیگه باید بهش میگفتم که چرا زنگ زدم و قسمت اصلی و مهم و سختش هم همین بود! حالا دیگه درجه ی استرسم بیشتر شده بود! گفتم:

"راستش چند روزه که شما رو دانشگاه نمیبینم اونم تو امتحانات ترم. مشکلی پیش اومده؟"

"!...!...! نمیدونم چطوری باید توضیح بدم."

دیدم دثاره من و من میکنم خودم دوباره گفتنم:

"دلیل این غیبتاتون که به کار دوستتون شبنم بر نمیگرده؟"

چون دیدم بازم جوابی نداد دنبال یه حرفم رو گرفتم:

"حدس زده بودم غیبتتون به اینکه ایشون همه چیز رو برای من گفتن برمیگرده. اما حالا که دیگه هرچی بوده تموم شده و نباید گذشته ها رو زنده کرد. تازه حالا هم من و هم بقیه ی اعضای خانواده ام با این مسئله کنار اومدیم و شما هم به خاطر دوستتون به این مخمصه افتادین. من دیگه دلیلی برای فرار شما از خودم و خانواده ام نمیبینم و هم اینکه شما حالا دیگه معلوم شده که مقصر نیستید."

با کنایه ای که در کلامش مشهود بود گفت:

"تازه به این نتیجه رسیدین؟"

منم روترش کردم و جواب دادم:

"شما چه انتظاری داشتین؟ حتما اینکه پیام به پاتون بیوفتم که چرا تا الان به خاطر کاری که فکر میکردم مقصرش شمااید و حالا فهمیدم که شما به اصطلاح فداکاری کردین از تون معذرت بخوام؟"

"من هیچ وقت همچین انتظاری نداشتم اما شما هم نباید قبل از دوستن همه ی حقیقت قضاوت میکردید و بقیه رو به خاطر...."

حرفش رو قطع کردم و جواب دادم:

"همه ی حقیقت؟ به نظر شما وقتی اون تصادف جز من و فرانک و امیر و شما و دوستتون شاهد دیگه ای نداشته. فرانک بیچاره که همونجا تموم کرد. منم که اصلا متوجه چیزایی که اطرافم رخ میداد نبودم. فقط میموند امیر که اونم دستش شکسته بود و اونقدر نگران حال من و فرانک بود که نمیتونسته چیز دیگه ای رو تشخیص بده. شما میگی من از کجا باید اینو میدونستم در ثانی این شما بودید که خودتون اعتراف کردین پشت رل نشسته بودین." "اما شما هم میتونستید چشمتونو به رو حقایق نبندین. میتونستین قضیه رو پیگیری کنین میتونستین خیلی کارای دیگه بکنین"

دیگه واقعا اعصابم خط خطی شده بود. زدم به سیم اخر و گفتم:

"من؟؟؟ چطوری میتونستم؟ شما فکر میکنین من چشممو به روی حقیقت بستم و نرفتم این قضیه رو پیگیری کنم اما چرا فکر نمیکنید که دوست شما مسبب اصلی اش بود. منم بعد از یه عمل سخت و خطرناک دوباره تونستم بیناییم رو به دست بیارو و گرنه الان آینده یمنم تموم شده بود.... من چطور میتونستم کنار کشیده باشم وقتی که حتی واسه آخرین بار هم نتونستم فرانک عزیزتر از جونم رو ببینم.. اونم در واقع دوستم بود نه خواهرم... هنوز هم که هنوزه هیچ کس نتونسته جای اونو برام پر کنه حتی امیر که از رگ گردنم به من نزدیک تره. شمام لطف کنید از اون بالا برای من تصمیم نگیرید و یک طرفه به قاضی نرید من خیلی ممنونتون میشم. خداحافظ"

دیگه مطمئنم اگه فقط 2 دقیقه بیشتر باهاش حرف میزدم کنترلم از دست خودم خارج میشدم. پس زوتر خداحافظی کردم و قبل از اینکه شیدا در جوابم چیزی بگه گوشه ی رو با حرص قطع کردم و در دل هرچی دلم خواست بارش کردم!!! >دختره ی پر رو فکر کرده کیه.... انگار الان یه چیزی هم بدهکار شدم بهش.. حالا خوبه که من بهش زنگ زدم و کلی دارم با ادب باهاش صحبت میکنم تقصیر ان بود که کار رو به جاهای باریک کشوند. اگه اون این حرفا رو نمیزد منم این طوری صحبت نمیکردم ما دیگه نتونستم خوددار باشم <

ولی بازم ته دلم میدونستم که نباید همه ی تقصیر رو به گردن اون انداخت و منم باید محتاط تر عمل میکردم و صدام رو بالا نمیبردم ولی حالا هرچی شده گذشته بود. پس تصمیم گرفتم بیخیال باشم و فکرم و مشغول نکنم.



آخرین سطر جزوه ام هم به آخرش رسید و من از پشت میز تحریر بلند شدم و روبه روی پنجره ی بالکن ایستادم. شب مهتابی بود و حلال ماه هم کامل. همیشه عاشق شب 14م ماه بودم چون وقتی قرص ماه کامل میشد رنگش هم عوض میشد. هیچ وقت سفید نبود. تقریبا رنگش وقت قرص کامل به نخودی میزد. برگشتم و به نگاهی به اتاقم انداختم. انگاری اولین بارم بود که درست و دقیق براندازه اش میکردم. اتاق 24 متری که رنگ در و دیوارش سبز پسته ای بود و با رنگ سرویس خوابم هم خوانی داشت. به میز تحریر و به کتابخونه که کل سطح دیوار شمالی رو میپوشوند. روی میز کامپیوتر هم لپ تاپم روشن بود و صفحه ی یاهو باز بود که از 2 ساعت پیش بازش کرده بودم تا این باکسم و چک کنم اما بعدش یادم اوفتاد که هیچی از درس رو نخوندم و همون جووری ولش کردم تو هوا!!! تا ببینم کی وقت میکنم به کارم برسم. و تختم که سمت چپ اتاق بود و میز عسلی کنارش که روش ابازور قرمز رنگی وجود داشته که نور ملایم سبزی پخش میکرد. درست رو به روی تختم هم بالکن بود که نمایی به فضای سبز حیاط داشت و با پرده ی حریر قرمز رنگی زیبا تر به نظر میومد. روتختی ام هم مثل طرح پرده ها رو داشت. و بعدش به نگاه گذرا به دیوارای اتاقم انداختم که از پوستر های مختلف خواننده ها و ماشین ها پر بود. راستش سرم گیج رفت!! چطور تا به حال متوجه اش نبودم؟! تصمیم گرفتم حتما فردا دیوار ها رو از اون ریخت و قیافه دربیارم. بعدش هم به باند های استریو و سینما خانواده نگاه کردم که جاهای خالی بین وسایلم رو پر میکرد و آخرش به تلویزیون و ضبط که سمت در اتاق و روبه روی تخت خواب بودن نگاهی انداختم. قالیچه ی دایره ای قرمز رنگ هم کف اتاق پهن شده بود که قسمتی از پارکت های رنگ چوب اتاق رو زیر خودش میپوشوند. ترکیب رنگ زیبایی بود قرمز و سبز! متضاد ولی در عین حال زیبا! چند وقتی بود که دیگه خودم به سر و وضع اتاقم نمیرسیدم و این کار به دوش پروانه خانوم بود.

بازم به سمت پنجره برگشتم. نسیم خنکی می وزید و صورتم رو که تازه امروز صبح اصلاح شده بود رو نوازش میکرد. بازم محو تماشای ماه شده بودم که به سرم زد یکم با تلسکوپم بگردم تو فضا!! از جعبه های محافظش دراوردمش و سر همش کردم. تلسکوپ دقیق و بزرگی بود. یادم نمیره که امیر سال قبل واسه ام به مناسبت تولدم خریده بود چون میدونست چقدر عاشق فضا و ستاره هام. گذاشتمش پشت دیوار کوتاه بالکن و خودمم پشتش واستادم. هرچی نگاه میکردم چیزی دیده نمیشد تو دلم گفتم ای بابا اینم که اساسی شنگول میزنه! چرا چیزی نشون نمیده.؟ خیر سرمون به شب اومدیم کندوکاو کنیم!

به نگاه به حیاط کردم که دیدم فرناز روی تاب نشسته. اولش فکر کردم که خوابش برده اما بعد کمی که دقت کردم فهمیدم که بی حرکت و صامت به یه نقطه خیره شده. زانو هاشو توی بغلش جمع کرده بود و لباس نازکی به تن داشت. اما انگار یه چیزی هم توی دستش بود. از اون فاصله نمیتونستم خوب تشخیص بدم. پس رفتم پایین تو حیاط. اصلا متوجه اومدن من نشده بود و حالت قبلی خودش رو حفظ کرده بود.

به نگاهی به دفتر فانتزی که دستش بود انداختم. به چیزایی هم توش نوشته بود. اما چون هوا تاریک بود و فرناز هم چراغای باغ رو روشن نکرده بود نمیتونستم بخونمشون.

اروم اروم کنارش جا گرفتم و فرناز به خاطر تکون خوردن تاب بالاخره متوجه اومدن من شد. سعی کرد با دستش دفترش رو از من مخفی کنه و پشتش قایم کرد. نگاهی به سمتم انداخت و به زور لبهاشو به نشونه ی لبخند کج کرد. میخواست لبخند بزنه اما انگار این کار واسه اش خیلی سخت بود. عاقبت صبرم تموم شد و صداش زد:

"فرناز؟"

"بله؟"

"خوبی؟ چیزی شده؟ چرا تو این هوا اینجا نشستی؟ سرما میخوری هیچی هم که تنت نیست."

"اوهوم. حالم خوبه. من چیزیم نمیشه. اتفاقا عاشق این هوام."

"پس چرا... گرفته به نظر میای؟"

"نمیدونم."

"نمیدونی یا دوست نداری من بدونم؟"

"اینم واقعا نمیدونم. فرشاد؟"

"جونم؟"

"میتونم باهات حرف بزوم؟"

"البته. چرا که نه؟"

"میدونی اصلا نمیدونم از کجا باید شروع کنم. گاهی با خودم فکر میکنم کاش منم هنوز به خواهر داشتم... کاش

فرانک هنوز پیشمون بود... کاش من یکی رو داشتم که باهاش راحت حرف بزوم."

از حرفاش فهمیدم که بر خلاف اون چیزی که میگه حالش اصلا خوب نیست و شدیداً به یکی نیاز داره که باهاش

ساده و رو راست حرف بزونه. سعی کردم خودمو مشتاق نشون بدم و در قواقع اینطور هم بود. اما ساکت موندم تا

دوباره خودش صحبت کنه. چند دقیقه در سکوت به صدای جیرجیرک ها گوش سپردم و اروم اروم تاب رو به حرکت

دراوردم تا اینکه فرناز شروع به صحبت کرد:

"فرشاد به نظر تو من هنوز بچه ام؟ یعنی منظورم اینه که... اخیه چطور بگم به نظر تو من هنوز خوب و بد رو تشخیص

نمیدم؟"

"نه... ابداً. چرا همچین فکری به ذهنت خطور کرده؟"

"نمیدونم شاید به خاطر... اصلاً ولش کن. میشه فراموشش کنی؟"

ادامه ی حرفش رو خورد و به من و من افتاد. با اینکه از این حرفاش اصلاً سر در نیاوردم

اما بازم برای اینکه از دپرسی دربیاد لبخند گرمی زد و دستمو دور شونه اش حلقه کردم:

"باشه. اگه تو دلت نمیخواه منم فراموشش میکنم. اما نمیخواهی بگی چی خواهر کوچولوی منو دپرس کرده؟"

فرناز نگاهی به صورتم انداخت و چون لبخندم رو دید دلگرم شد و گفت:

"شاید بهت گفتم... اما الان فکر میکنم که امدگی شو ندارم باشه؟"

"باشه. اما هر موقع که فکر کردی میتونی باهام صحبت کنی بهم بگو. قبوله؟"

"حتماً. مطمئن باش."

"حالا دیگه نمیخواهی از جات بلند شی؟ هوا داره سردتر از قبل میشه. پاشو بریم تو."

"تو برو من تا چند ثانیه ی دیگه میام."

فهمیدم دلش نمیخواود من دفترش رو ببینم. واسه همین زیاد گیر ندادم و فقط به جمله ی "زود بیا تو" اکتفا کردم. اما وقتی رفته بالا از گوشه ی پنجره زیرچشمی نگاهش کردم. در حالی که مواظب بود من نبینمش از جاش بلند شد و دفترش و پشت سرش قایم کرد.

بالاخره بعد از چند دقیقه برق اتاقت خاموش شد و من هم وقتی خیالم از بابت فرناز راحت شد، دوباره به طرف تلسکوپ رفتم و بعدش کاشف به عمل اومد که از اول اون تلسکوپ بیچاره نبوده که شنگول میزد این من بودم که درپوش لنز رو برداشته بودم!!! به قول امیر روی هرچی تیزهوش و نابغه بود رو کم کردم. جمعش کردم و چون خسته بودم زیر پتو خزیدم و نفهمیدم کی خوابم برد.

خواب راحتی کردم و صبح زودتر از حد معمول بیدار شدم و یه دوش گرفتم و صبحانه ی مفصلی خوردم. همه چیز آماده بود تا روز خوبی رو داشته باشم اما از اول صبح بدیاری هام شروع شد. اولش اینکه تایر ماشینم پنجره شده بود و من چون روی اینکه ماشینم تمیز باشه و برق بزنه حساس بودم نمیتونستم با ماشین مامان یا بابا یا هر چیز دیگه ای برم. چون هنوز چند دقیقه وقت داشتم خودم خواستم پنچری رو بگیرم. کیفم رو روی نیمکت گذاشتم و کتم رو در آوردم. رفتم به سمت اخر باغ تا از اتاقت انبار اونجا جک و بردارم و پنچری تایر رو بگیرم که یه چیزی وسط درختا روی زمین توجه ام رو جلب کرد. از بس فوضولی ام گل کرده بود نزدیکش شدم و از روی زمین برش داشتم. وای!!!! ای خدای من باورم نمیشد!! همون دفتری بود که فرناز سعی میکرد دیشب از من مخفی اش کنه. رفتم جک و از توی انبار برداشتم. اولش خواستم دفترش رو که بهش میومد دفتر خاطات باشه به فرناز بر گردونم اما چیزی از دورن به من میگفت که باید بخونمش. چون واقعا نیاز داشتم که بدونم چی تو فکرش میگذره یا اصلا چرا دیشب اونقدر کاراش و حرفاش مشکوک بود. ماشین رو روبه راه کردم و دفتر فرناز رو توی کیفم گذاشتم و به طرف دانشگاه راه افتادم.

انگار تموم عالم و ادم دست به دست هم داده بودن تا من روز بدی داشته باشم. اینو از اونجایی میگم که شیدا هم تصمیم به لجبازی با من و گرفته بود و چون میدونست با حرفای رد و بدل شده ی دیروز چشم دیدنش رو ندارم از عمد اومده بود دانشگاه.

بعد از امتحان که ساعت 10 برگزار میشد هیجان خوندن دفتر فرناز منو مجبور کرد زودتر از همیشه از بچه ها جدا بشم و در جواب امیر که پرسید کجا به این زودی فقط گفتم باید به کارام برسم.

وقتی رسیدم خونه لباس هامو عوض کردم و یه لیوان شیر شکلات داغ درست کردم. روی صندلی های راحتی حیاط لم دادم و به بخار گرمی از لیوان بلند میشد خیره شدم. با اینکه خیلی کنجکاو شده بودم بدونم چی ازارش میده اما بازم دچار تردید شدم. خیلی با خودم درگیر بودم. اما در اخر خودم رو ملزم دونستم که اگه چیزی هست که میتونم کمکش کنم باید این کار رو بکنم. با این افکار تردید ها از ذهنم پر کشیدند. محتاتانه دفتر رو باز کردم و به صفحه ی اولش چشم دوختم. با خط زیبایی نوشته بود:

"جمله حیرانند و سر گردان عشق

ای عجب این عشق سر گردان کیست؟"

"نمیدانم چگونه وصفش کنم؟ هنگامی که به من بی توجهی میکند و همیشه چشم هایش را از من میدزدد؟ چگونه از او بنویسم؟ هنگامی که به هر بهانه ای سعی میکند من را بیازارد و آتش حسد را در وجودم شعله ور سازد؟"

چگونه او را یاد کنم؟

چطور میتوانم او را در قلبم داشته باشم هنگامی که بی تفاوت و با نفرت از کنارم گذر میکند؟

مثل غروبی بس دلگیر، یک غروب نفسگیر دلم گرفته است...

دلم از همه چیز و همه کس گرفته است...

مثل دیوانه ها، مثل یک دیوانه ی تنها و بی کس در دلدل هایم را با دلم در میان میگذارم...!

دلی که خود پر از درد است، دلی که حتی با وجود بودن تو در ان باز هم پوچ و خالی است و میشوند دردهایش را...!

دردهایش را میشوند تا شاید دوایی برای ان ها بیابد...

دلم گرفته است مثل لحظه های پر پر شدن شاخه ای از یک گل سرخ درخشان زیر پرتو مهتاب...

مثل لحظه ی پنهان شدن ماه در پشت ابرهای سیاه دلم گرفته است...

مثل لحظه ی که سعی میکنی مرا تحقیر کنی و کوچک بخوانی دلم گرفته است...

مثل لحظه ی که دست در دست دیگران هر روز از مقابلم میگذری تا به من اثبات کنی هیچ چیز برای دست نیافتنی

نیست و هیچ چیز و هیچ کس در برابر نگاهت یارای مقابله ندارد...

مثل لحظه ی به واقعیت پیوستن یک کابوس دلگیرم و افسرده...

احساس تنهایی در من بیشتر شده است و تنهایی جای خالی دلم را پر کرده است...

لحظه ای که دلتنگ میشوم دلم میگیرد و ان لحظه که دلم میگیرد احساس تنهایی میکنم...

کاش دلتنگ نمیشدم و ای کاش درد تنهایی مرا خرد نمیکرد...

چه لحظه های غریبی است... نفسگیر، بی عاطفه و سرد...

چشمانی خسته، دلی شکسته، ای وای باز این دل به غم نشسته...

ان زمان بود که دواي درد خود را یافتم... دواي تمام غم ها، غصه ها و تنهایی ام را یافته ام!!

یک قطره اشک، دو قطره اشک، سه قطره اشک، گونه ای خیس و صدای نفس گیر هق هق خسته ام سکوت شب را در

هم میشکنند...

در پایان آرام آرام و خالی خالی شدم... و بغض دیرینه ام شکسته شد...

کاش از همان اول میدانستم دواي درد من درون چشمهایم است...

شاید خواب میدیدم گفته هایت را تا دیروز، ان زمان که با ابی های دریا دوست نبودم... اما عاشق گشتم در پناه همه

ی عشقی گسترده تر از همه ی ابی دریا و حتی آسمان ها، عشقی که حتی خودم هم به نا درستی ان پی بردم... اما چه

فایده ای در این پی بردن بود زمانی که برای حذر کردن از ان خیلی تاخیر داشتم، اما همین حالا هم میتوان کاری

کرد... نمیدانم شاید هم نشود، در وضعیتی گیر افتاده ام که توان تشخیص چیزی را ندارم...

و سرانجام در همین دریا ها و بیکران آسمان های این عشق غرق شدم...

چه کسی بود مرا ندا داد؟

هر کس بود بر تنهایی وسیعم چه زیبا غلبه کرده بود...

بالاخره توانستم خود را بیابم اما تو هنوز هم همان ادم گذشته مانده ای...

بارها دلم خواسته از تو بپرسم که از این آزار دادن من چه سودی میبری؟ بپرسم که آیا به مقصودت رسیده ای؟ بپرسم

بعد از این همه بازی های بچگانه چه موقعی دست از این بازی برخواهی داشت؟..."

نوشته هاش گنگ و نا مفهوم بود. نمیدونستم در مورد کی نوشته بود. هرچقدر هم فکر میکردم چیزی به ذهنم نمیرسید. باید ادامه اشو می خوندم باید یه چیزی از نوشته هاش پیدا میکردم... آخه یه جوری ضد و نقیض بود. نمیتونستم منظورش رو بفهمم... کی بود که اذیتش میکرد؟

قبل از اینکه بخوام ادامه اشو بخونم فرناز وارد حیاط شد و من به سرعت و با مهارت دفتر رو مخفی کردم و سعی کردم قیافه ی معمولی داشته باشم. انگشتم رو دور لیوان بزرگ مخصوصم که به قول فرناز اندازه ی دوتا پارچ بود (!) حلقه کردم. اما کاملاً یخ کرده بود و اصلاً قابل خوردن نبود. فرناز به من رسید و گفت:

"سلام داداش خودم. چرا اینجا نشستی؟ امروز امتحانم نداشتی؟"

"سلام عزیزم. چرا تازه از دانشگاه اومدم. چه خبر؟ امتحانت خوب بود؟"

"اوهوم.. ای بدک نبود."

بعدش به سمت ساختمون رفت. بعد از اینکه به پشت سرم نگاه کردم و از رفتنش مطمئن شدم. پاورچین پاورچین رفتم اتاقم تا ادامه ی نوشته های فرناز و بخونم. از پنجره نگاهی به حیاط انداختم و دیدم فرناز دنبال چیزی تو باغچه میگرده. پنجره رو باز کردم و از همون بالا پرسیدم:

"دنبال چیزی میگردی؟"

رنگش پرید و جواب داد:

"هان؟ نه... نه."

پنجره رو بستم و بعد از چند دقیقه فکر کردن به این نتیجه رسیدم تنها کار برای کمک به فرناز اینه که اول بدونم نوشته هاش در مورد کیه.

دست بردم تا صفحه رو ورق بزنم که سنگینی نگاهی رو حس کردم. سربرگردوندم و در کمال ناباوری وحیرت فرناز رو با چشمایی که از قطرات اشک میدرخشید و صورتی برافروخته در کنار خودم دیدم. اصلاً نمیدونستم کی اومده بود که متوجه اش نشدم.

نمیدونستم باید برای اثبات کاری که کرده ام چی بگم. اما عاقبت بعد از چند ثانیه که به بلندی چند ثانیه کشید از روی صندلی بلند شدم و رو به روش قرار گرفتم. میخواستم به حرف پیام اما خودش زودتر از من عکس العمل نشون داد و به سمت اتاقش دوید.

دفتر و بستم و رفتم اتاق فرناز. در خالی که دمر روی تختش افتاده بود به ارمی گریه میکرد اما نه اونقدر کهنونم صداش رو بشنوم.

دفتر و روی پاتختی اش گذاشتم و صداش زدم:

"فرناز؟ فرناز جان؟"

با اینکه جواب نداد ادامه دادم:

"حالا که اتفاقی نیوفتاده... منو ببین... نمی خواستم تو کارات دخالت کنم اما واسه ات نگران بودم عزیزم. بلند شو... پاشو دیگه."

هرچی باهاش حرف میزدم جوابی بهم نمیداد. کنارش نشستم و دستش رو گرفتم و کشیدم. صورتش رو از روی بالشت برداشت و خودشو توی بغلم انداخت:

"فرشاد... فرشاد..."

"هیش...لازم نیست چیزی بگی یا توضیحی بدی خب؟ تازه اونجوری هم که تو فکر میکنی نبوده.."

و بعد برای عوض کردن جو با خنده گفتم:

"ناقلا تازه فقط صفحه ی اولش روتوموم کرده بودما!!!...خوب سر موقع مچم رو گرفتی...خواستم بهت بگم هر وقت

بخوای میتونی در موردش حرف بزیم باشه؟

بعد از اینکه کمی فرناز رو دلداری دادم و اروم تر شد.از اتاقش اومدم بیرون.خواستم کمی با افکارش تنها بمونه تا کمی فکر کنه و بهش گفتم هر موقع و هر وقت که دلش خواست میتونه باهام صحبت کنه...راسش خیلی فکرمو مشغول کرده بود.فرناز در مورد کی این جوری نوشته.به ذهنم فشار میاوردم تا شاید کسی رو که فرناز میگفت و پیدا کنم اما چیزی به خاطر نرسید.به حر حال هر کسی هم که بود خوب تونسته بود تا چند وقت ذهن منو درگیر خودش بکنه.

بارها خواستم مستقیم با فرناز حرف بزنم اما ترسیدمهمین رابطه ی خوبی هم که الان با هم داریم از بین بره.پس در ظاهر نشون دادم که بیخیالش هستم اما هنوز هم فکرم پیرامون این مسئله دور میزد.

اما تو این چند وقت سعی میکردم کارا و رفتار فرناز رو زیر نظر بگیرم اما باز هم به جایی نمیرسیدم.فرناز هم دیگه اون ادم سابق نبود.کمتر حرف میزد و بیشتر اوقات توی اتاقش میموند.حتی دیگه مثل قبل واسه مهمونی ها سر و دست نمیشکوند و حتی هر موقع که جایی دعوت بودیم فرناز به بهونه ای فرار میکرد و با ما همراه نمیشد.

بالاخره دوره ی امتحانای ما هم تموم شد و تا 2 هفته آوانس داشتیم.چند وقتی بود که دسته جمعی مسافرت نرفته بودیم.معمولا من و امیر با دوستانمون میرفتیم و بقیه هم اگه فرصتی برای این کار پیدا میکردن جدا میرفتن. پس این دو هفته وقت خوبی بود تا حال و هوامون عوض بشه.و تو این اب و هوا بهترین و نزدیکترین جا میتونست شمال باشه.فقط دعا میکردم فرناز مثل این چند وقت اخیر از جمع کناره گیری نکنه و حالمو نگیره!فرناز بعد از امتحاناش حدودا فقط یه هفته میتونست استراحت داشته باشه واسه همین قرار بود بعد از یه هفته فرناز با بقیه برگردن تا بتونن به کاراشون برسن اما من و امیر چون میخواستیم بیشترین استفاده رو از بیکاریمون ببریم تا آخر هفته ی دوم بمونیم از حالا کنگر خورده بودیم و لنگر انداخته بودیم!

همون طور که انتظار داشتیم وقتی بهش گفتم برنامه ی سفر ریختیم اخماش رفت تو هم و باز بنای مخالفت گذاشت.سعی کردم با زبون خوش راضیش کنم باهامون بیاد:

"اخه عزیز من واسه چی نمیخوای بیای؟ پس میخوای اینجا تنهایی چی کار کنی؟هان؟"

"خب نمیخوام دیگه...حسش نیست."

"یعنی چی این حرفا؟تو چند وقتی خیلی افسرده شدی.مطمئن باش حال و هوای شمال الان حسابی حالتو سرجاش میاره."

"اگه من نخوام حالم سرجاش بیاد باید چیکار کنم؟"

"تو که باز حرف خودتو میزنی...لجبازی نکن دیگه.همه متوجه این رفتار اخیرت شدن یا اینکه از ما سراغت رو میگیرن.تو چهره ی مامان دقت کردی این چند وقت چقدر به خاطر تو ناراحته؟این کارات واقعا همه رو نگران کرده...لطفا کمی فکر کن به وضعیتی که پیش آوردی."

چون دیدم باز جوابی نمیده فکر کردم باز سر حرفش هست و نمیخواد بیاد...اما وقتی آخر شب از جلوی در اتاقش رد شدم دیدم داره ساک جمع میکنه هم خوشحال شدم و هم تعجب کردم!

چون من عاشق مسافرت بودم. و البته در صورتی خیلی دوست دارم برم سفر که تنها نباشم و همیشه به تعداد زیادی از دوستانم یا خانواده ام همراهم باشن. و حالا هم که اخرش فرناز قبول کرد همراهمون باشه مسلما خیلی خوشحال شدم. نمیدونم گاهی فکر میکنم من فرناز رو خیلی بیشتر از یه خواهر دوست دارم.

صبح روز بعد با 4 تا ماشین راه افتادیم. من و امیر و سعید و باران با هم بودیم و بقیه هم هر کدوم تو ماشینای خودشون. هر چقدر به فرناز اصرار کردم با ما بیاد به حرفم گوش نکرد و سوار ماشین خاله شد. وقتی نشستیم تو ماشین امیر گفت:

"فرشاد یه سوپری دید ننگه دار."

"چی کار داری اول صبحی امیر؟"

"اول صبح چیه؟ ساعت هشته... کار دارم دیگه."

وقتی واسنادم رفت و 10 دقیقه بعدش با یه بغل خوراکی برگشت. چون دیرمون شده بود و همه جلوتر از ما بودن زود پامو روی گاز فشار دادم و سعید در همون حال گفت:

"اوه اوه... چه خبر ته؟؟؟ ارومتر برو فرشاد"

جواب دادم:

"باید اقا داداش خودتو سر زنش کنی 2 ساعته مارو اینجا کاشته... علف سبز شد این پایین. یکی نیست بهش بگه رفتی بخری یا بسازی؟ بفرما حالا از همه عقب موندیم"

امیر: "بیا و خوبی کن...! رفتم واسه شما 2 ساعت دقت به خرج دادم این همه هله هوله خریدم..."

باران: "بعدش یه سوال امیر، دقتش کجاش بود؟"

امیر دستشو کرد و جیب شلوارش و جیباشو گشت بعد گفت:

"!!!!!!... همین الان تو جیبم بود... نمیدونم کجا رفت!!!! این چه سوالیه دختر خوب؟ من چه میدونم دقتش کجاش بود؟"

سعید: "خب دیوونه خودت میگفتی با دقت انتخاب کردی حالا می گفتیم میخوای هسته ی اتم بشکافی!!!!"

امیر چون خودش دیوونه ی سرعت و خوش گذرونیه(!) به بهونه ی اینکه از بقیه جا موندیم و ادارم کرد با بیشترین سرعتم پیش برم و خودش صدای پخش ماشین رو تا اخرش زیاد کرد. از اونجایی که امیر از سلیقه ی من خوشش نمی اومد شروع کرد به غر غر کردن و گفت:

"اینم سلیقه است که تو داری این همه اهنگ غمگین گوش میدی که بشینی زار زار گریه کنی؟... حداقل بذار این

چند روز یه بادی به سرت بخوره بچه جون!!!! شاید توام مثل ما شدی!"

سعید برای حرص دادن سعید گفت:

"چرا فعلتو جمع مبیندی؟ همه که مثل تو شیرین نمیزنن!!! اخه باهوش کدوم ادم عاقل و سالمی رو دیدی که وقتی

حالش خوش نیست اهنگ شاد گوش کنه؟ البته این بلانسیسته توئه ها!!!!... چون هر کی ندونه ما که میدونیم تو کلا از 7

دنیا ازادی!!!!... تو خونه که کلا خودتو به جنون میزنی!"

با این حرف سعید من و فرناز به خنده فتادیم چون واقعا درست بود... امیر در هر شرایطی هم که بود عقب نشینی

نمیکرد. حالا دیگه بعد از چند سال اخلاق و رفتارمون کاملا به هم شبیه بود البته نه در بعضی از مسائل.

باران در حال خندیدن با تعجب گفت:

"راست میگه امیر؟"



امیر با لحن و قیافه ی بامزه ای گفت:

"نه. چی چی رو راست میگه؟ دست گلت درد نکنه سعید جان!"

سعید باز میخواست به چیز دیگه بگه که امیر دستشو گذاشت روی بینی اش و گفت:

"بین این تن بمیره (!) یه دقیقه ساکت باش... من که میدونم تو اگه یه بار دیگه درمورد این مسئله دهننتو باز کنی

همه چی که از صبح تا شب اتفاق میافته رو میریزی رو دایره!!! پس جون من بس کن دیه... آبروی منو جلو این

دوتا(با دستش به منو باران اشاره کرد) نبر... افرین پسر گل!"

سعید با لحن کشتاری جواب داد:

"حالا بینم چی میشه... باید در موردش فکر کنم."

من واسطه شدم و گفتم:

"واااای! همیشه شما دوتا داداش سه نقطه(!) که یکی تون از یکی دیگه بدتره دعوی مسخره تون بذارید واسه بعد... امیر

اگه توام راست میگي و میخوای حال بهمون بدی اولاً چند تا از اون اهنگای نابت که به اصطلاح خودت توپن رو بذار

ثانیاً هم یه کاری بکن حوصله امون سر نره!"

امیر قیافه ی اندیشمندانه ای به خودش گرفت و دستشو زد زیر چونه اش:

"در مورد نکته اول نظر شما کاملاً بحق و درسته اما در مورد دومی..."

از اون حالت مسخره در اومد و مثل ادم ادامه داد:

"ببخشید ها مگه من دلکنتونم که سرگرمتون کنم! به من چه حوصله ات سر رفته... رو که نیست سنگ پا قزوینه."

گفتم:

"اوه اوه کی میره این همه راه رو. بس کن دیگه.. این همه از وقتمون با چرت و پرتای تو گرفته شد... اصلاً

نخواستیم همون اهنگاتو بذاریم بهتر از اینه که نقش و راج و بازی کنی...!"

امیر با لب های جمع شده به من گفت:

"باشه باشه... میبینمت بعداً. دارم برات"

"هر چی داری بذار در کوزه ابشو بخور."

و سی دی رو که امیر از کیفش رداتورده بود رو از دستش قاپیدم و توی پخش گذاشتم.

بد نبودن...! البته به قول امیر واسه عوض کردن حال و هوا! چون من بازم روی حرف خودم پافشاری میکردم و گفتم

بالاخره سلیقه ی هر کس به خودش و روحیه اش ربط داره و کسی نمیتونه اونو تغییر بده.

هنوز 2 دقیقه از آخرین باری که امیر حرف زده بود نمیگذشت که دوباره یه چیزی یادش می اومد و باز روز از نو

روزی از نو! شروع میکرد به کل کل و دعوا با باران و سعید.

دقیقا 5 دقیقه ی بعد امیر دهن باز کرد و گفت:

"بچه ها یکم اکتیو باشین!! بابا هی شما ساکت میشین من باید بجرم فم."

"خب بابا جون من توام ساکت بذار رانندگیمو بکنم... این دوتا سعید و فرناز هم که یا هی با گوشی هاشون ور میرن

یا نشستن اروم دارن منظره ی بیرون و تماشا میکنن. من نمیدونم تو چرا هی میخوای این ارامشو به هم بریزی؟"



"ای بابا... از دست شما پیرمرد پیر زن ها... همش ساکت و خیره میشینین یه گوشه که چی رو ثابت کنین؟! اهههههه  
جای فرناز خالی... اگه بود الان منو اون کل اینجا رو دوتایی میداشتیم رو سرمون... راستی فرشاد چرا فرناز با  
نیومد؟ اون که کشته مرده ی این جور مسافرتا بود الان که اینجا جا میشد چرا رفت تو ماشین عمه؟"  
"چه میدونم..."

و برای اینکه بقیه به فرناز و حرکاتش بیشتر از این مشکوک نشن ادامه دادم:  
"گفت دیشب تا صبح کار داشته و بیدار مونده... این بود که کمی خسته بود و خواست استراحت کنه..."  
خودمم بابت دوروغایی که میگفتم عذاب وجدان داشتم اما خب چاره ای نبود... اما باران دوباره من و با سوالش به  
درد سر انداخت:  
"مطمئننی فرشاد؟ صبح که خسته به نظر نمیرسید..."

من: "چی؟... نه نه... مطمئنم"  
باران: "اتفاقی افتاده فرشاد؟ چند وقتیته دیگه نه بهم زنگ میزنه... نه از خوه میاد بیرون... اگر هم بخوام باهاش برم  
بیرون بهونه میاره."  
"نمیدونم... یعنی چیزه... اممم..."  
یهو یه جرقه زد تو ذهنم:

"درساش سنگین تر شده... اخه دیگه سال اخره... فکر نمیکنم دلیل دیگه ای داشته باشه."  
باران که انگار با من و من کردنا و صرز حرف زدن من پی به اوضاع درونم برد به ظاهر قبول کرد و با حرکت سرش  
حرفامو تایید کرد اما یه چیزی بهم میگفت که بعدا شخصا در موردش باهام صحبت میکنه! نمیدونم شاید خنده دار به  
نظر بیاد اما باران به نظر من از اون دسته ادمایی بود که چشمش میتونستن باهات حرف بززن.  
با چند تا توقف کوتاه در بین مسیر بالاخره به مقصد رسیدیم.  
از جاده ی اصلی خارج شدیم و بعد از طی یه جاده ی باریک بالاخره در قرمز رنگ ویلا جلومون نمایان شد. امیر با  
نزدیک شدن به ویلا نفس پر صدایی کشید و گفت:

"اخیش... رسیدیم دیگه."  
"حالا نیست که تو خیلی رانندگی کردی واسه همین اینقده خسته شدی!"  
"فرشاد جان تو لازم نیست فسفر بسوزونی! تو نحرفی کسی فکر نمیکنه لالی!"  
میخواستم جواب دهن پر کنی به امیر بدم که سعید گفت:  
"حالا دوباره نوبت شما دوتاست؟ بذارید این تعطیلاتمون رو خوش بگذرونیم."

با تک بوقی در ویلا به وسیله ی نگهبان باز شد و داخل شدیم. هیچ چیز کوچکتترین تفاوتی نکرده بود. هنوز هم تابی  
که از زمان بچگی برامون به تنه ی درخت وصل کرده بودن سر جاش بود! دوچرخه های ما که هر وقت اینجا بودیم  
باهاشون لب ساحل ویراز میدادیم و مسابقه میداشتیم!!! همیشه باران برنده بود! حتی خیلی راحت از ما پسرا جلو میزد  
و میبرد! امیر هم همیشه گله داشت که چرا یه دختر باید بتونه روی ما رو کم کنه!  
میز و صنلی های سفیدی که گوشه ای از حیاط زیر سایه ی درختا جا خوش کرده بودند و آدم رو برای بهره بردن از  
هوای ازاد بیرون ترغیب میکردن!

بوی بوته های گل سرخ و یاس و شب بو توی محوطه ی باغ پیچیده بود و عصر سحر امیزی رو رقم میزد. بر خلاف تهران که تو این فصل هوا سوز سردی داشت، هوا کاملا مطبوع بود. و جون میداد واسه قدم زدن. نگاهم رو به ساختمون دوختم... هنوز هم مثل قبل باشکوه و گاهی در شب عجیب و راز آمیز به نظر میرسید... یاد وقتایی میافتادم که همیشه فرناز و فرانک و باران از شب این خونه میترسیدن و بیشترین عامل به وجود آوردن این ترس من و امیر بودیم! همیشه ته دلشون و خالی میکردیم و داستانی من در آوردی تعریف میکردیم! ناخودآگاه با صدای بلند فکرم رو به زبون اوردم:

"یاد اون روزا به خیر! چه قدر زود گذشت... من که میخواستم زود بزرگ بشم حالا میفهمم که چرا بقیه میگفتن زیاد عجله نکن..."

امیر: "حالا باز چرا تو بابا بزرگ احساس پیری میکنی؟؟؟ مگه چقدر گذشته؟ هنوز که اول جوونیتته"

باران با لبخند دلنشینی گفت:

"راست میگه امیر. تو چرا اینهمه احساس پیری میکنی؟ هنوز هم میتونین مارو بترسونین یاد تونه؟"

امیر گفت:

"مگه میشه یادمون بره... حالا که فکر میکنم میبینم فرشاد هم با وجود عقل کم و ای کیو پایینش بد چیزی نیگه ها!!!!"

یکی محکم زدم پس کله ی امیر که شپلق صدا داد!!!

"خب پس با من بودی اره؟؟؟ اره؟؟؟ من ای کیو م پایینه؟ من عقلم کمه؟"

"اوهوی چته؟! چرا میزنی؟ سه نقطه گیر آوردی؟!"

توی صورتش براق شدم و گفتم:

"تو چرا توهین میکنی؟"

قبل از اینکه امیر جواب بده یه چیزی خورد پشت کله. برگشتم دیدم سعید بود که یه همچین پس گردنی نثارم کرد... عجب ضرب دستی هم داشت!!!!

در حالی که داشتم با دستم سرم و میمالیم به سعید گفتم:

"...مگه مشکل داری دیوونه؟! دردم اومد!"

"نه بابا... چی میگی؟ من فکر کردم الان که نازت کردم خوشت اومد... مثلا ما اومدیم اوقاتمون رو خوش سپری کنیم اینجا نه اینکه وایسیم تو حیاط به کل کل شما ها گوش بدیم."

امیر زد زیر خنده بریده بریده و گفت:

"اینو ببین هنوز نرسیده جو گیر شده!!! چه ادبیاتی حرف میزنه..."

لحن سعید را تقلید کرد و با چهره ی مسخره ای گفت:

"ما اومدیم اینجا اوقاتمون رو خوش سپری کنیم... آگه میخوای اوقاتت و سپری کنی بفرما این همه ماشین برو خودتو بکش به سپرشون اوقاتت خود به خود سپری میشه!!!!"

لج سعید با این حرف دراومد و من و باران و امیر رو به شدت به خنده انداخت.

سعید هم زیر لبی چیزی نثار امیر کرد و دور شد!

کل کل چند دقیقه پیشم رو فراموش کردم و دستمو روی شونه ی امیر گذاشتم و گفتم:

"خیلی فاز داد...! روش حسابی کم شد...هنوز سرم میسوزهاین دادش توام عجب دست سنگینی داره!!!"  
باران گفت:

"فرشاد جان شما زیاد جدی نگیر مطمئن باش امیر 6 برابرشو تو یخونه سرش میاره!"  
در تایید حرف باران گفتم:

"واقعا هم...معلوم نیست چی کارش کرده که دیگه زود به نقطه ی جوش میرسه!"

در حالی که با هم میخندیدیم از بچگی مون صحبت می کردیم وارد سالن شدیم.

بابا و دایی وخاله و همین طور بقیه حدودا 1 ساعت قبل از ما رسیده بودن!چون امیر اونقدر وسط راه به بهونه های

مختلف ما رو متوقف میکرد و اونقدر الکی وقت تلف میکرد که باعث شد این همه دیر برسیم.

سلام کردیم بلافاصله سیل سوالات به سمتمون سرازیر شد! عمه زودتر از بقیه پرسید:

"بالاخره رسیدین بچه ها؟داشتیم نگران میشدیم."

مامان اضافه کرد:

"کجا مونده بودین شماها؟"

علی اقا گفت:

"گوشی هاتون و هم که جواب نمیدادید...!"

و در اخر زندایی پرسید:

"فرشاد جان پس سعید کجاست؟"

خودم جواب دادم:

"هیچی این امیر و که خودتون بهتر میشناسید شونصد جا استراحت(!!)فرمودن...این بود که دیر رسیدیم..در مورد

گوشیهامون هم باید بگم که این باز برمیگرده به امیر شناسی(!)

بازم خودتون میدونین ایشون وقتی بزنه به سرش هیچ کس جلو دارش نیست...صدای پخش رو با اون اهنگای تندش

زیاد کرده بود که ما همین الان که کر نشدیم و سالمیم از ماشین پیاده شدیم سجده ی شکر کردیم!دیگه در مورد

نبودن سعید هم بازم برمیگرده به امیر که فراریش داد...! یعنی عصبانی اش کرد اونم رفت بیرون!"

دایی خندید و گفت:

"نه بابا فرشاد مبینم توام راه افتادی ها...انگار این امیر بدجوری روت تاثیر میذاره."

چشمکی نثار امیر کردم و گفتم:

"پسر نوح با بدان بنشست\*\*\*خاندان نبوتش گم شد!!!حکایت ماست دیگه!"

امیر: "کم کم دارم به خودم امیدوار میشم!چه شاگردی پرورش دام!تو دست پرورده ی خودمی!"

باران به طرف فرناز رفت و دستشو گرفت و گفت:

"پاشو.پاشو تبیل خانوم.بیرون هوا به این خوبی بعدش تو اینجا نشستی که چی بشه؟"

"باران خسته ام تازه از راه رسیدیم بیخیال شو."

"اوه اوه مگه کوه کندی که خسته ای?...عمر اراه نداره.پاشو یکم چربی بسوزون دختر.چاق شدی!"

فرناز که رو این مسئله حساس بود بالاخره لبخدی زد و گفت:

"من؟من چاق شدم؟پاشو بریم یه دوری بزنینم تا بعدش بفهمی کی چاق شده!"

خوشحال شدم که بالاخره باران دست روی نقطه ضعف فرناز گذاشت و وادارش کرد تا از لاک خودش بیرون

بیاد!!! هرچی باشه اینم به راه حل بود!

باران رو به مامان و خاله کرد و گفت:

"مامان، خاله من و فرناز میتونیم بریم همین اطراف به دوری بزنیم؟ شاید تا لب ساحل رفتیم."

خاله: "باشه عزیزم فقط زیاد طولش ندید تا 1, 2 ساعت دیگه هوا تاریک میشه."

باران: "اوکی، زود برمیگردیم."

باران و فرناز بعد از عوض کردن لباساشون از خونه خارج شدند و منم رفتم به دوش بگیرم.

وقتی از حمام اومدم بیرون سعید برگشته بود و داشت با امیر دبلنا بازی میکرد! کلی هم دور برداشته بود که من حتما

میبرم!!! با خودم گفتم: چه اعتماد به نفسی داره این امیر!

مامان و زن دایی و خاله هم توی حیاط مشغول گپ زدن بودن.

بابا و علی اقا و دایی هم که هر سه تا عین هم عاشق گل و گیاه بودن توی گلخونه ی شیشه ای پشت خونه بودن.

چون امیر و سعید گرم بازی بودن ترجیح دادم تا وقتی که مثل بچه ی آدم بدون دعوا بازی میکنن تنهاشون بذارم تا

وقتی دوباره مثل بچه ها باهم کل کل نکردن چند ساعتی آرامش داشتم باشم! شاید خنده دار به نظر بیاد اما این دوتا

وقتی که به هم میرسیدن چه حالشون خوب بود چه بد باید باهم دعوا راه میانداختن و گرنه روزشون شب نمیشد! البته

خیلی هاشون هم الکی و مسخره بود!

تصمیم گرفتم غروب برم لب دریا. چند دقیقه ای وقت داشتم. ربدو شامبرم رو عوض کردم و لباس پوشیدم. صندل

هامو پوشیدم و در راهی که از اخر باغ به دریا منتهی میشد پیش رفتم.

حالا دیگه خیلی راحت میتونستم بوی دریا رو حس کنم. با اینکه هوا مرطوب و شرجی بود نفس عمیقی کشیدم و روی

شن های ساحل دراز کشیدم. حتی به خیسوی موهام هم توجهی نکردم. یکی از دستامو زدم زیر سرم و نیم خیز شدم

طوری که بتونم غروب رو هم تماشا کنم. رنگ اب دریا کم کم سرخ میشد و خورشید رو درخودش فرو میبرد. به ان

خنده ام گرفت! چقدر امروز من احساساتی شده بودم! ولی درنوع خودش چیز بدی نبود!! رنگ قرمز هوا هم کم کم

تیره شد. بلند شدم نشستم و به دستام تکیه دادم. کم کم ماه بالا اومد و روی اب دریا موج های نقره ای ایجاد

کرد. منظره ی بدیع و زیبایی رو ایجاد میکرد اما حیف که دیگه وقت نداشتم و چون به کسی چیزی درمورد اومدم

نگفته بودم بلند شدم و ماسه ها رو از روی لباسام و موهام تگوندم و به سمت خونه راه افتادم.

با وجود تاریکی هوا خیلی راحت راهو پیدا کردم. چون حتی با چشم بسته هم میتونستم این راهو برم و برگردم بدون

اینکه حتی به یه درخت برخورد کنم!! از بچگی اینقدر ار این راه رفت و امد کرده بود که تک تک قسمتاش رو

میشناختم.

سلام کردم و رفتم اتاق تا دوباره لباسای خاکی ام رو عوض کنم. لب تاپم رو برداشتم و وایرلس کامپیوتری و که توی

اتاق من بود روشن کردم. در حالی که از پله ها پایین میاومدم چشمم به فرناز و باران افتاد که یه گوشه ی دنج از

سالن طوری که کسی متوجه اشون نباشه در حال پچ پچ بودن. روی یه کاناپه نشستم و یه چند تا برنامه ی جدید واسه

ی گوشیم دانلود کردم. باز هم حوصله ام سر رفته بود. به امیر نگاه کردم و اونم زیر کانه منو زیر نظر داشت چشمش

مثل وقتایی که قصد خراب کاری داشت از همون فاصله برق میزد. مثل همیشه منظورم رو درک میکرد کنارم نشست

و یواش در گوشم گفت:

"میخواهی یه کاری کنم امشب برنا ممون جور بشه؟"

منم که چند وقت سرم واسه شیطونی درد میکرد با اشتیاق بهش چشمک زدم و گفتم:

"باز میخواهی چه اتیشی بسوزونی؟"

"هر اتیشی باشه مطمئنم توام بدت نمیداد؟"

"تو که میدونی دیگه چرا میپرسی؟!"

امیر نقشه ی فوق العاده ای داشت که مطمون بودم خیلی اجراش فاز میده! اولی به زمان اجراش خیلی مونده بود!!! ساعت حدودا یازده و نیم بود که برای صرف شام رفتیم. من و امیر برای رسیدن به وقتی که منتظرش بودیم لحظه شماری میکردیم اما انگار لحظه ها خیلی کشدار بودن! بالاخره با وجود اینکه صبح توی راه بودیم بقیه رضایت دادن ساعت 1 برن بخوابن تا من و امیر نقشه ی شیطانیمون رو عملی کنیم!!!

امیر یه فلش از جیبش در آورد و زدش به تلویزیون. 5, 4 تا فیلم توش ریخته بود. یه چشمک بهم زد و با صدای زمزمه واری گفت:

"قسمت اولش رو خودم میخوام اجرا کنم! حالا ببین چه جوری مجبورشون میکنم تا اخر فیلما رو نگاه کنن و حرص بخورن! یه کاری میکنم که هیچ راه برگشتی نداشته باشن!"

امیر برای در آوردن لچ فرناز و باران گفت:

"بچه ها من و فرشاد میخوایم فیلم ببینیم و من از همین حالا میدونم که شما دوتا نمیتونین ببینین و هی مثل دخترای دبستانی وسط فیلم داد و بیداد میکنین. پس لطفا همین حالا بلند شن مثل بچه های خوب برین سر جاتون لالا کنین!"

امیر درست تشخیص داده بود چون صدای دخترا با این حرف به هوا رفت. فرناز اول گفت:

"واقعا که امیر... واسه ات متاسفم! میشه یه چیزی رو که در مورد بعضی ها درسته عمومیت ندی! اولاً که همه مثل همینستن و دوما هم اینکه مثلاً خودت پسر شجاعی نیستی باران؟"

باران: "چرا... فرناز راست میگه. شما دوتا کی میخواین قبول کنین که ما هم دیگه بزرگ شدیم و اون دختر کوچولو هایی نیستیم که موهامون و بکشین و اذیتمون کنین؟!"

امیر که خیلی انتظار همچین حرفایی رو میکشید بی تفاوت شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

"خود دانید... به من و فرشاد ربطی نداره اگه دیگه تا صبح خوابتون نبرد و از سایه های خودتون هم میترسیدید. ما دوتا هیچ مسولیتی قبول نمیکنیم و ..."

باران سریع حرف امیر و قطع کرد و با پوزخندی رو به فرناز گفت:

"همچین میگه ما مسولیت قبول نمیکنیم انگار که ما بچه های 4, 3 ساله ایم و میخواد ببرتمون اردو!!!"

دخالت کردم و گفتم:

"اووو اووو دختر خاله ی عزیز لطفا این قدر دور برندارید! شاید یه دفعه منصرف شدید و جا زدید!"

فرناز به جای باران جواب منو داد:

"میشه شما لطف کنین به جای نصیحت کردن و ادای بابابزرگا رو در آوردن کمی روتونو کم کنید! هیچ چیزی دلیل نمیشه منو باران عقب بکشیم. مگه نه باران؟"

"البته که همین طوره!"

نقشه امون گرفت! شاید اولش قبول میکردن برن اما با حرفای منو امیر مصمم شدن که به ما بفهمونن چیزی از ما کم ندارن! و این دقیقا خواسته ی ما بود!

امیر هم مجبورشون کرد با فاصله ی کمی از تلویزون بشینن و خودش هم همه ی لوسترها و چراغ های سالن و هال و پذیرایی و خلاصه کل خونه رو خاموش کرد و فقط ابازور بالای سر خودمون رو که نور قرمز پخش میکرد روشن گذاشت. تو دلم گفتم بفرما اینم از جلوه های ویژه!

امیر فیلم رو پلی کرد. واقعا که سلیقه اش حرف نداشت! به معنای واقعی کلمه فیلم ترسناکی بود حتی منم بعضی جاهاش تنم میلرزید چه برسه به فرناز و باران!

یواش بازوی امیر رو که بیخیال کنارم روی کاناپه لم داده بود و فشار دادم و زیر گوشش گفتم:

"خاک بر سرت امیر! با این فیلم که منم هیچ وقت تنهایی خوابم نمیره چه برسه به این دو تا!! آگه بلایی سرشون بیاد چی امیر؟؟؟"

امیر: "برو بابا فرشاد بچه شدی؟ چیزی نمیشه! تازه این که اول کاره! بذار برسیم به مرحله اصلی!"

چشم به ساعت دوختم که هنوز 1 و نیم رو نشون میداد... مونده بودم بقیه اشو چه جوری تحمل کنم. آخه واقعا دیدن همچین فیلمی تو شب ترس ادمو دو چندان میکرد... فقط تو یه چیز مونده بودم که این امیر چه جوری میتونست با لبخند خیلی راحت و عادی فیلم و تماشا کنه در حالی که من از ترس سعی میکردم کمتر نگاهم به صفحه ی تلویزون بیاوفته !!!

دیگه نمیدونستم داره چی به باران و فرناز میگذره! چون جلوتر از من و امیر نشسته بودن و نمیتونستم چهره هاشون ببینم اما مطمئن بودم حال اونا از من 100 درجه بدتره و فقط برای ثابت کردن حرفاشون بقیه ی قیلم و میدیدن... حدودا 45 دقیقه بعد فیلمش تموم شد

ته دلم جشن گرفته بودم که بالاخره فیلمش به اخر رسید و مجبور نبودم دیگه تحملش کنم! انصافا به خودم قول دادم دیگه در همچین نقشه هایی با امیر همکاری نکنم!

اونقدر درگیر فکرام بودم که اصلا حواسم نبود که باران و فرناز مبهوت از جاشون تکون نمیخورن! چند بار صداشون کردم ولی جواب ندادن!!!

یه جورایی نگران شدم و دستمو روی شونه هاشون گذاشتم و تکونشون دادم تا بالاخره به حالت عادی برگشتن! فرناز سریع بازوی باران رو محکم چسبید .

مثلا میخواستن نشون بدن که اصلا نترسیدن و همه یشریاط عادیه. ولی رنگ هرداوتاشون مثل گچ دیوار سفید سفید بود!

بلند شدن و درحالی که بدون هیچ حرفی اروم اروم به سمت اتاق خواباشون که طبقه ی پایین بود رفتن زیر لب شب بخیر گفتن و وارد اتاقها شدن.

امیر لبخند پررنگی زد و گفت:

"خب.. این از قسمت اول نقشه! حالا بزن بریم برای ادامه ی کارمون!"

یه گوشه از پذیرایی پشت میز ناهارخوری که زیاد توچشم نبود کمین کردیم. دقیقاً 10 دقیقه بعد همونجوری که انتظارش رو داشتیم فرناز از اتاقش اومد بیرون و یه نگاهی به دور و برش کرد و خیلی سریع خودش و به پشت در اتاق باران رسوند و با تک ضربه ای وارد شد!

دقیقا مطمئن بودیم که اون شب هیچکدومشون تنهای خوابش نمیره! امیر دوربینش و با سه پایه اش برداشت و رفتیم تو حیاط... از خوش شانسی ما اتاقی که باران و فرناز انتخاب کرده بودن طبقه ی پایین بود.

پشت پنجره ی اتاقشون نشستیم. چون شب بود و هیچ سر و صدایی به جز صدای جیرجیرک ها به گوش نمیرسید صدای حرف زدن هاشون و میشنیدم.

باران: "خب یعنی چی که لو رفتی؟" فرناز: "لو رفتم دیگه... اون شب اونقدر اعصابم خراب بود که دفتر و از پنجره ی اتاقم پرت کردم وسط حیاط. صبحم که مدرسه بودم اما بعد از ظهر هر چی گشتم پیدا نشد... آخرش داشتم از جلوی اتاق فرشاد رد میشدم که دیدم در اتاقش بازه. وقتی هم که رفتم تو دیگه کار از کار گذشته بود... فک کنم همه چی رو فهمید... " باران: "یعنی فرشاد فهمید که تو در مورد... " فرناز خیلی سریع پرید وسط حرفش و گفت: "نه نه... من خیلی گنگ نوشته بودم هنوز نمیدونه منظورم کیه... البته اگه حدس نزده باشه. " امیر با دست و سرش اشاره کرد که اینا در مورد چی صحبت میکنن؟ دستمو تکون دادم و نجوا کنان گفتم: "مهم نیست. بعدا بهت میگم. " تو دلم گفتم: اه لعنت به این شانس... باران داشت اسمشو میگفت... پس باران هم درجریانه. مسیر صحبتاشون عوض شد و امیر به من اشاره کرد. منم که کامل نقشه رو حفظ کرده بودم. همون جوری اروم اروم از زیر پنجر کنار رفتم و از ساختمون دور شدم. زنگ زدم به گوشی فرناز. با صدایی شگفت زده جواب داد: "بله؟" سلام فرناز. من و امیر الان از خونه اومدیم بیرون! خوابمون نیبرد گفتیم یه سر بریم تالاب دریا... گفتم شاید خواب باشین واسه همین نیومدم در اتاق. " این وقت شب؟ دریا؟ مطمئنید با وجود خستگی امروز خوابتون نیما؟ " اره اره.. واسه من و امیر عادیه. خودت که میدونی گاهی وقتا تا دو سه روز نمیخوابیم! هر وقت هم میایم اینجا بیخوابی میزنه به سرمون! " باشه. فقط خودتون میدونین اگه فردا کسل باشین. " اونش با من... بی خیال. خب دیگه توام برو بخواب کوچولو! " خوش بگذره " گوشی و قطع کردم و دوباره پیش امیر برگشتم. با اشاره ی امیر از روی زمین یه سنگ کوچیک برداشتم و در چند قدمی پنجره ایستادم. سنگ رو به طرف پنجره ی اتاق باران نشونه گرفتم و پرت کردم و مثل برق و باد برگشتم و کنار امیر زیر پنجره نشستیم. باران: "صدای چی بود؟" قبل از اینکه حرف دیگه ای بینشون رد و بدل بشه سراسیمه به سمت پنجره دویدند و بازش کردن. من و امیر در بهترین موقعیت قرار داشتیم و چون دقیقاً اون پایین نشسته بودیم دیده

نمیشدیم و با خیال راحت به مکالمه هاشون گوش میدادیم! یه نگاهی به دور و بر انداختن و این بار فرناز گفت: "بین باران من خیلی میترسم.. هیچکس که تو حیاط نیست.. تازه، فرشاد هم که الان زنگ زد و گفت با امیر رفتن بیرون " باران که مشخص بود سعی داره دلداریش بده با لحن اطمینان بخشی گفت: "نه بابا چیزی نیست... اصلا شاید... شاید صدای یه چیز دیگه بوده...! " با اینکه معلوم بود با این حرف هیچ کدومشون راضی نشدن انا دوباره پنجره رو بستن. باران برای اینکه جو رو عوض کنه گفت: "هوس قهوه کردم توام میخوری؟" فرناز: "اوهوم اگه میری درست کنی لطفا یکی هم واسه من بیار. " باران: "باشه حتما. " فرناز که میخواست یه جوری بر ترسش غلبه کنه و حواس خودش و پرت کنه گفت: "باران جان لطفا یه کتاب هم از توی کتابخونه بهم بده. " باران: "چه کتابی؟" فرناز: "فرقی نمیکنه... یکی رو رندم انتخاب کن. " باران یه کتاب داد دست فرناز تا باهاش سر گرم بشه. با







بعد چراغ های اتاقا روشن شد و همه دور فرناز جمع شده بودن...از گوشه ی پنجره نگاهی به داخل انداختم و گفتم: "امیر...امیر گامون زایید دوقولو..حال فرناز خراب شده باران رفته همه رو خیر کرده!" صداها به وضوح شنیده میشد. مامان گفت: "ای وای فرناز جان چی شد؟؟؟اخه مگه چی دیدین؟" فرناز هنوز درست نمتونست حرف بزنه و تته پته میکرد. باران به جای اون ماجرا رو با اب و تاب واسه همه تعریف کرد. سعید بلافاصله بعد از تموم شدن حرف باران گفت: "پس فرشاد کو؟ امیر کجاست؟" فرناز لیوان اب قند و با دستایی که هنوز میلرزید روی میز عسلی گذاشت و باصدایی گرفته ای گفت: "زنگ زدن و گفتن که رفتن بیرون." "این موقع شب؟؟؟حالا بهتون گفتن کجا رفتن؟" اوهوم..گفت میرن دریا. "سعید پوز خندی زد و گفت: "هر چی هست زیر سر این دو تاس..به نظر تون این دو تا تنبل حاضر بودن نصفه شبی پاشن برن بیرون؟ اونم کجا؟ دریا!" همون موقع صدای زنگ تلفن امیر بلند شد و توجه همه به سمت ما جلب شد! سعید زود پرید و پنجره رو باز کرد و گفت: "نگفتم؟! بفرمایید تحویل بگیرید شازده پسر اتون و!" انگاز اون زنگ زدن گوشه امیر هم شاهکار دست ایشون بوده تا رد مارو بگیره و اخرش هم موفق شد ابرو مونو ببره! وقتی فرناز و باران فهمیدن همه چی زیر سر ما بوده قیافه هاشون دیدنی بود...من و امیر مثل پسر بچه های 4 ساله شروری که خرابکاری هاشون رو قبول دارن رفتیم واسه معذرت خواهی...!اخه به قول فرناز رو که نبود سنگ پای قزوین بود! پیچ کنان به امیر گفتم: "خیلی عصبانین..الانه که بریزن سرمون و دخلمون و بیارن! به جون خودم یه ضرب شستی داره این فرناز..اگه بزنه جاش تا دوسه روز کبوده!!" "اره جون عمه ات...زر زیادی نزن مگه کشکیه؟" "کارد بزنی خونشون درنمیاد." "ولی تبر بزنی حتما در میاد!" "کوفت! مسخره الان وقت این کاراست؟ یه چرتی سر هم کن در بریم!" "مگه الکیه؟ الان باید جواب به این همه ادم جواب پس بدیم...!" ای مردشورتو ببرن با این نقشه هات!" "چه قدر تو بی چشم و رویی..خوبه خودت قبول کردیا..میخواستی بگی من نیستم..حالا که بودی باید پاش و ایستی." "درو باز کردم و خودم جلوتر از امیر وارد شدم..همه با قیافه های پریشون و موهای بهم رخته منتظر توجیهات مسخره ی ما بودن..هول شدم و سلام کردم..! امیر زد زیر خنده و گفت: "اخییییی..بیچاره الان خودشو خیس میکنه..ببخشیدش دیگه!" "با این حرف امیر همه به من خیدن و من با چشم و ابرو واسه اش خط و نشون کشیدم و زیر لبی چیزی نثارش کردم..! امیر فهمید و دوباره گفت: "تورو خدا نیگا کینین الان داره زیر لب صلوات میفرسته که از فرناز و باران کتک نخوره!" "با این حرفش دیگه واقعا خیلی ضایع شدم و یکی زدم پس گردنش...همچین صدایی داد...شپپلیق! خودمم خنده ام گرفت: "تا تو باشی دیگه اراجیف نبافی و واسه نجات خودت از دیگران مایه نذاری." باران قبل از اینکه امیر تلافی کنه گفت: "وایسا امیر...الان بهتره خودتونو واسه ی تنبیهای من و فرناز آماده کنید..تا صبح یکم فکر میکنیم...هیچ میدونین اگه بلایی سرمون میومد باید چی کار میکردین؟؟؟هنوزم ما دوتا دستامون داره میلرزه بعدش شما وایسادیں جلومون هرهر و کرکر راه انداختین؟ خوبه والا!" بابا که دید واقعا خون فرناز و باران جوش اومده گفت: "باران جان، فرناز خودتون هر بلایی بخواین سرشون بیارین...مختارین این دو تا...!" امیر حرف بابا رو برید و گفت: "شوهر عمه جان اینا که هیچ کدوم مختار نیست!!! مختار مرد بود!" من: "بار تو مزه پروندی؟ هنوز یاد نگرفتی حرف کسی رو قطع نکنی؟"

تازه بعدش که یکم درمورد کارم فکر کردم از صرافت افتادم و تازه فهمیدم چه کاری کردم و شایسته ی چه برخورد و تنبیهاتی هستم. مامان: "اخه پسر جون نمیگی یه اتفاقی واسه این دو تا طفل معصوم میافتاد باید چی کار میکردی؟ ببین هنوز تنشون مثل بید داره میلرزه." "دایی هم ادامه داد: "من که میدونم اینا همه برنامه ها و نقشه های امیر بوده...حالا میذاشتی یه شب خواب راحت داشته باشیم." باران و فرناز هم مرتبا خودشونو واسه بابا و بقیه لوس

میکردن حرص امیر در میومد! صدای ارومش به گوشم میرسید: "نیگا کن نیگا کن تورو خدا.. چه لوسن اینا.. اه اه... یکی نیست بیاد اینا رو جمع کنه! شیطونه میگه.. "من: "چی بلغور میکنی زیر لب؟ توام با این نقشه هات. تورو خدا بین چه قشقرقی راه انداختی. حالا باید همش سرکوفت بخورم که چرا به حرفت گوش کردم!" امیر: "اگه مردی باید پای کاری که کردی و ایستی. هر کی خربزه میخوره پای لرزش هم میشینه. "من: "میدونی الان که دارم با خودم فکر میکنم نمیدونم چرا اینقدر احمق بود که به حرفت گوش دادم... اخه ادم عاقل این همه تفریح... اذیت و آزار بقیه چرا؟" امیر: "تو که به قول خودت مثثثلا عاقلی چرا قبول کردی؟ حالا هم دیگه این همه خودتو سرزنش نکن. چیزی نشده که... عوضش کلی خندیدیم...!" آی گل گفتی این آخری رو... با همه ی تنبیهاش خیلی فاز داد. "چشمکی نثارش کردم و ادامه دادم: "الان که دارم فکر میکنم خیلی هم پشیمون نیستم!" امیر لبخند کجی زد و گفت: "زدی تو خال! هر چی میخواد بشه بشه... پای تنبیهاش هم هستیم!" سعید: "شما دوتا باز دارین چه نقشه ای میکشین؟ نکنه این دفعه میخوان کل ویلا رو منفجر کنین؟" امیر که مثل همیشه با سعید لج بود با لبخند ژکوندی جواب داد: "هر نقشه ای هم که میکشیم به خودمون ربط داره. لطفا دیگه تو مسائل بزرگتر دخالته نکن سعید کوچولو!" سعید که از برخورد امیر در جمع حرص میخورد از شدت عصبانیت رنگش کبود شد اما قبل از اینکه حرفی بزنه دایمی گفت: "بچه ها این جر و بحث و توموش کنید. سعید جان شما هم لطفا احترام برادر بزرگت و نگهدار. "رو به من و امیر گفت: "حساب شما دوتا رو هم فردا میرسیم! حالا دیگه دیروفته و همه خسته ان. فردا تکلیفتون روشن میشه!" به غیر از من و امیر که بعد از اون همه خنده و شیطونی خواب به چشممون نمی اومد همه بلند شدن و به طرف اتاق خوابی طبقه ی بالا رفتن. در واقع خونه سوبلکس بود و از سه طبقه که توسط راه پله هایی دایره شکل با نرده هایی طلایی به هم راه پیدا میگردن تشکیل شده بود. چون خانواده ی ما و دایمی و خاله زیاد شمال میومدیم از خیلی وقته پیش که ماها هنوز بچه بودیم پدر و دایمی با همکاری هم زمین این ویلا رو خریداری کرده بودن و نقشه اش رو هم خودشون کشیده بودن. خاله اذر هم در ساختش سهیم بود و خلاصه این خونه با این عظمت و شوکت رو ساخته بودن. سالن غذا خوری در ضلع شرقی طبقه ی اول توسط دو تا پله از سالن اصلی جدا میشد. میز طولی وسطش قرار داشت که روش شمعدون های نقره که ارث جدا در جد خانواده مادریم محسوب میشد زینت داده بودن. گلدون های کریستال که هر روز صبح از گل های تازه ی نرگس و رز پر میشد اشتهای ادم و برای خوردن صبحونه ی مفصل تحریک میکرد. و قسمت از دیوار و پنجره ای بزرگ با پرده ی نقره ای رنگ میپوشوند که با رنگ ماسه های ساحل و تلالو نور خورشید در آب سبز ابی دریا هارمونی خاصی داشت و منظره ی بدیعی رو ایجاد میکرد. در سالن اصلی پایین هم رنگ قالیچه ها و قاب های اویخته به دیوار رنگ پرده ها و حتی رنگ همه ی مبل های سلطنتی طوسی بود. در واقع طبقه ی پایین بیشتر حالت رسمی داشت. طبقه ی دوم دور تا دور سالن اتاقهای مخصوص هر شخصی قرار داشت که از اول ساخت خونه به سلیقه ی خودش دکور شده بود و متعلق به خودش بود. فقط فرانک و باران و فرناز اتاقای پایین رو انتخاب کردن و الان دیگه سال ها بود که همونطور دست نخورده مونده بود. دیوار ها با تابلو ها و تابلو فرش های ریبابی که بیشتر منظره ی طبیعت رو نمایان ساخته بودن از حالت بیروح در اومده بودن. و حالا دیگه طبقه ی سوم خونه که از همه ی قسمت هاش زیبا تر و دنج تر بود. طبقه ی سوم که به قول باران پنت هاوس خونه بود سر تا سر دیوار شیشه ای فرا گرفته بود که دور تا دورش ازاد بود و به راحتی میتونستی همه ی منطقه رو زیر نظر داشته باشی! بچه که بودیم با امیر و باران و سعید و فرناز 5 تایی اینجا بازی میکردیم و به کسی هم حق وارد شدن به محدودمونو نمیدادیم. از یه طرف به دریا مشرف بود و از یه طرف دیگه به جنگل و جاده دید داشت. در واقع چون

دایره ای شکل بود دور تا دور خودمون راحت ببینیم. از قسمت سقفش هم لوستری بزرگ و عظیم که من هنوز هم بعد از این همه سال تو کفش موندم که اینو چه جوری اینجا نصب کردن تا طبقه ی اول ادامه داشت. تو بچگی من با امیر ارزو داشتیم بتونیم ازش سر بخوریم و مثل تارزان تا پایینش بریم!!! خیلی خنده دار بود! بلخند پررنگی زدم و با تکون دست امیر به خودم اومدم: امیر: "کجایی سیر میکنی تو دیوونه؟؟ معلوم هست چته؟!": من: "حالا مگه چی شده؟" امیر: "دو ساعته دارم باهات میحرفم تازه میگی مگه چی شده؟": من: "داشتم به خیلی وقت پیش فکر میکردم. یادته بچه که بودیم دلمون میخواست بتونیم از این لوستره وسط هال آویزون شیم؟" امیر زد زیر خنده و گفت: "اره یادمه... میگم کاش اصلا بزرگ نمیشدیم! دوست دارم به همون موقع ها برگردم." من: "حالا نیست که تو خیلی بزرگ شدی و عقلت هم رشد کرده؟؟!!": تو که هنوز همون پسر 6, 5 ساله ی همون موقع ایی! امیر: "حالا هرچی... بهتر از تو ام که عین بابا بزرگایی!" من: "راستی میگم امیر تو بعد از تموم شدن درست میخوای در رابطه با رشته ات کار کنی؟" امیر با قیافه ی عاقل اندر سفیهی گفت: "نه بابا!!!! ما جدا در جد کارگر بودیم. یعنی میدونی بابای مامانم و بابای اونو و بابای اون و بقیه ی جد مادریم اولش میرفتن کلی درس میخواندن و چون میکندن اخرش بعد از سی چهل سای خر خونی میرن افغانستان میگن کارگر ایرانی نمیخوان!!!! منم میخوام همین کارو ادامه بدم!" من: "چشم 6 تا شده بود و به امیر خیره شده بودم چون از حرفاش هیچی نفیده بودم امیر زد زیر خنده و گفت: "بابا به خدا تو خیلی منگلی فرشاد...!" همین جوری که دلشو گرفته بود و میخندید بریده بریده گفت: "من موندم تو چطوری پزشکی قبول شدی!!! خیلی خنگی به خدا... آخه باهوش مگه میشه بعد از این همه سال درس خوندن بعد از اینکه مدرکمو گرفتم برم سراغ یه کار دیگه؟؟ مثلاً میخوای دوباره برم از سال اول دبستان شروع کنم؟! وای خدا مردم از دل درد!" من: "اوهوی دیوونه... خنگ تویی که نمیگیری من چی میگم! منظورم این بود که بعدش میخوای مطب بزنی یا میخوای شرکت بابات و بگردونی؟" امیر که هنوز میخندید گفت: "آخه من به تو چی بگم پسره ی سه نقطه! آگه من میخواستم شرکت بابام و اداره کنم که نمیومدم با تو این همه خر بزنم که!!!! از همون اول میرفتم رشته ریاضی فیزیک. بعدشم مهندسی میخوندم... این همه لقمه رو دور سرم نمی پیچوندم. آگه من بخوام برم مهندسی هم بخونم که باید بعد از 90 سالگی باید شرکت و بچرخونم!!!!": من: "اههههههه. توام. حالا خوبه من فقط یه سوال ازت پرسیدم!!!!": امیر: "آخه یکم بفکر بعدش سوا پیرس! راستی تو خوابت نیما؟": من: "نه بابا اصلاً." امیر: "پس بلند شو بریم": من: "کجا؟" امیر: "بریم سالن شیشه ای. دوست دارم طلوع خورشیدو تماشا کنم." یه نگاهی به ساعت انداختم ساعت 4 صبح بود. \*\*\*\* ساعت نزدیکای 9 بود که اومدم طبقه ی پایین. یه دوش گرفتم که سر حال بشم و بیشتر از بقیه ی اوقات طول کشید اما حسابی روی فرم اومدم. از اتاقم که بیرون اومدم بقیه هم بیدار شده بودن و سر میز صبحونه بودن. سلام بلند بالای دادم و بوسه ای روی گونه ی فرناز نشوندم و رو به روی مامان نشستم. خاله اذر گفت: "چی شده باز فرشاد جان؟ دیدی حالا که دیشب خرابکاری کردی میخوای امروز بی سر و صدا از دلشون در بیاری؟؟ نه عزیز من این جوری نمیشه!" خندیدم و گفتم: "پس باید چی کار کنم خاله جان؟" خاله: "دیشب این دوتا ورپریده کلی واستون نقشه ریختن!!! به همین سادگی که از تون نمیگذرن!" امیر با چهره ی معصوم: "آخه خاله جون مگه ما دوتا طفل معصوم چه گناهی کردیم (!) که مستحق این عذابیم؟؟!!": فرناز: "چقدرم که شماها بی گناهی... دل ادم براتون کباب میشه. الان یه اشی واسو اتون میبذیم که یه وجب روغن داشته باشه. نیست باران؟" باران: "البته... مطمئن باش اونقدرها هم روغنش زیاد هست که اضافه وزن پیدا کنی!" امیر: "باشه. هر کاری دلتون میخواد بکنین. مهم این بود که دیشب به ما دوتا خیلی خوش گذشت و کلی بهتون خندیدیم!" فرناز در حالی که

از حرص دندوناشو روی هم میسایید گفت: "میبینم حالا دیگه کی به کی میخنده... فقط صبحونه زیاد نخور چون میترسم نتونی خوب کار کنی؟" من: "حالا میشه لطف کنید و بگید باید چی کار کنیم؟؟ میدونی دلمون داره قنچ میره که بدونیم امروز باید به چه تنبیهی برامون در نظر دارید؟" مامان: "فرشاد! هر چی سرتون بیاد حقتونه. میخواستی دیشب اذیتشون نکنی... من که کلی دلم خنک میشه!!! "امیر: "دست گلتون درد نکنه عمه جان!!! شمام رفتین تو اون جبهه؟؟ ما دو تا جوون که از برگ گلم پاک تریم (@!) باید تنهایی مبارزه کنیم!!" دای: "امیر جان شما لطف کن زبون نریز! بدو برو کارایی که بهت محول کردن و انجام بده!" من: "جا!!!!!! ان؟؟؟! کارا؟ مگه باید چی کار کنیم؟" فرناز لب ورچید و با لحن تاتری گفت: "خب باید خدمت داداش گلم عرض کنم که... 1. باید کل گوش ماهی ها و صدف هایی که کنار ساحل دریا تا شعاع 100 متری خونه رو جمع میکنین. 2. تا وقتی که میخوایم برگردیم تهران باید تموم ظرفا رو شما بشورین. 3. این چند روز شما اصلا اتاق ندارین و باید وسیله هاتونو گوشه ی به اتاق بذارین و شبا هم باید روی مبل بخوابین! 4. وقتی هم برگشتیم اون ماشینای خوشگلتون تا 1 ماه توقیف میشه و مجبورین با اتوبوس این ور اون ور برین!!" امیر که فکر میکرد فرناز داره باهاش شوخی میکنه با خنده گفت: "فرناز میشه دست از مسخره بازی برداری؟ ما کار داریم میخوایم بریم!" مامان: "امیر فرناز که شوخی نکرد... واقعا گفت. "لبخند روی لب امیر خشکید و با صدایی که شبیه به فریاد بود گفت "چییییی؟ شوخی میکنی؟ امکان نداره "باران با پوزخند: "هه هه.. امیر خان امکان داره خوب هم امکانم داره... بلند شو برو تو اشپزخونه. در ضمن پیشبند هم ببند که لباسای مارک دارت خیس نشه!!" هر چه قدر به فرناز با چشم التماس کردم روشو برگردوند و خودشو به بی خیالی زد!! من که میدونستم همچین چیزی در انتظارمونه کشون کشون امیر رو بردم تو اشپزخونه تا از شوک خارج بشه...!!! چون بقیه همه چی رو به خودشون سپرده بودن من و امیر حق مخالفت نداشتیم و باید بی چون و چرا طبیعت میکردیم!! امیر: "فرشاد اینا چی میگفتن؟؟؟ مگه میشه؟ من بدون ماشین؟ عمر... تازه اونو بیخیال ظرف شستن دیگه چه صیغه ایه؟ مگه من مرده باشم با این همه کلفت و نوکر و ماشین ظرف شویی برم ظرفا رو بشورم؟" من: "ای خاک بر سرت امیر. اچه دیوونه الان که همه پشتیبان این دوتان مگه میتونیم در بریم؟ مگه ندیدی بابا و مامان و دای چه جوری پشت اینا واستادن. مگه ما میتونیم جیم بزیم؟ امیر: "ای خودم کردم که لعنت بر خودم باد... به جون تو اصلا غرورم جریحه دار میشه! ببین اگه لازم باشه حاضرم برم کل بازار و براشون بخرم اما این کارا رو نکنم!" من: "باور کردم. حالا تو ام دیگه اینقدر تنبل نباش مگه میخوای چی کار کنی؟" امیر: "چی چی رو تنبل نباشم. مگه میشه؟ اچه حاضرم قسم بخورم باران و فرناز خودشونم تا حالا دست به سیاه و سفید نزدن الانم فقط به خاطر اینکه ما رو سوسکمون کنن دارن این بچه بازیا رو در میان... نمیتونستن به جای این مسخره بازیا مثل ادم بگن... چه میدونم بگن... "من: "چی بگن؟ هان؟ مثلا یکی دو مورد بگو" امیر: "اه... من اعصابم خورد شده اگه من نخوام به حرفشون گوش بدم کسی نمیتونه منو وادار به این کار بکنه... همین که گفتم. "من: "این حرف اخرته دیگه؟ اره؟" امیر: "حرف اول و آخرمه... اچه تو یکم فکر کن اصلا با عقل جور در میاد ما زیر بار همچین کارایی بریم؟ ای سعید نامرد... اگه دستم بهت نرسه. داشتیم از زیرش در میرفتیم فقط اگه این سعید خان واسه ما آرتیست بازی در نمی آورد ما الان تو خواب ناز بودیم ای همه هم متلک بارمون نمیشد به منت کشی از این دخترا هم نیازی نداشتیم. "من: "مگه خودت دیشب نگفتی پای همه چی میمونی... پس اگه مردی جا نزن امیر خان... این همه هم پشت سر سعید بدبخت غیبت نکن. "امیر: "اچه به جون تو هر چی بیشتر فکر میکنم کمتر دلیل این بچه بازیا رو میفهمم... در مورد سعید هم هرچی لایقش بود گفتم! @) حقشه. "من: "حالا هر چی... درسته ارزش خوشم نیاد اما این دلیل نمیشه ارزش بد بگم. "امیر: "نه تو رو خدا بیا

ازش تعریف کن... تو که خودت خوب میدونی چه مارمولکیه این سعید... همیشه همین طور بوده. همچین زیر آب منو پیش مامان و بابا میزنه که من وقتی خودم چیزایی رو که اون رفته الکی تعریف کرده رو میشنوم گوشام تاول زد!!! "من: "تو رو جون هر کی دوست داری الان جفنگ نباف...! بشین فکر کن چه خاکی باید توی سرمون بریزیم!" امیر: "فکر کنم خاک رس مناسب باشه! البته الان که دارم خوب فکر میکنم میبینم دسترسی مون به ماسه های دریا بیشتره!" سری به علامت تاسفم تکون دادم و گفتم: "واقعا که... از تو بیشتر از این همیشه انتظار داشت. حالا بدون شوخی میخوای چیکار کنی؟" امیر: "در مورد؟" من: "اه تو رو خدا امیر خودتو به کوچه علی چپ نزن...!" امیر: "من اصولا خودمو میزنم به کوچه ی علیرضا راست!" من: "ای درد بی درمون بگیری که ادم نمیشی تو! حالا چه غلطی کنیم؟" امیر بیخیال شونه بالا انداخت و گفت: "من چه میدونم... برو از اونایی که اینا رو سر هم بندی کردن پیرس" من: "زکی...! آقا رو باش... انگاری تو نبودی که داشتی زار میزدی که چی کار کنم؟" امیر: "الان که دارم میگم پاش و ایستادم...! تو ام حتما خواب دیدی چون من اصلا جا نزدم و پای حرفم موندم!" من: "هه هه آگه تو نبودی حتما عمه ی من بوده! باشه... باشه امیر جان." در همین حین باران و فرناز وارد اشپزخونه شدن و دست به سینه رو به روی ما به دیوار اشپزخونه تکیه دادن و با پوزخند به من و امیر خیره شدن: باران: "شما آقایون نسبتا محترم قصد ندارید به وظایفتون عمل کنید؟" امیر: "گیرم قصد همچین کاری نداشته باشیم... در این صورت چی پیش میاد؟" فرناز: "خلی چیز!!!! خودتون که سر میز صبحانه حضور داشتین! پس حتما باید فهمیده باشید که چی پیش میاد... تا اونجایی هم که ما میدونیم همه طرفدار ما هستن و شما تنها موندین و البته محکوم شدین که کارای که براتون لیست کردم و انجام بدین...!" امیر از حقه ی همیشگیش استفاده کرد و دوباره مظلوم شد: "یعنی باید همین الان شروع کنیم؟ راهی نیست؟" باران: "نه خیر امیر جان. معلومه که راهی نیست!" من: "حالا میتونم بیرسم شما دوتا چرا اینجا وایسادین؟ میخواین زاغ سیاه ما رو چوب بزنین یا اینکه ببینین ظرفا رو خودمون بشوریم نه کس دیگه ای؟؟؟!" فرناز: "هر جور دوست داری فکر کن... من و باران دلمون خواسته اینجا وایستیم... خوشبختانه تا اونجایی که من میدونم ملک شخصی کسی نیست!" امیر صدام کرد و به جفت دستکش ظرف شویی طرفم انداخت که رو هوا قاپیدم: ابرو هامو بالا دادم و اهسته طوری که فقط امیر بشنوه گفتم: "این سوسول بازیا دیگه چیه؟" امیر: "بین فرشاد به نفعته بی چون و چرا اینا رو دستت کنی و صداتم در نیاد!" پشت به فرناز و باران رو به روی سینک ظرف شویی واستادم و در همون حال اروم اروم با امیر حرف میزد: "ای بابا دیگه دستکش میخوایم چی کار... حالا که به این ذلت افتادیم میگیم اینم روش!" امیر: "نه خیر ذلت چیه احمق... از الان باید از این کارا یاد بگیری فردا زنتن از خونه پرتت نکنه بیرون بزغاله!" من: "کوفت، مرض، زهر هلاهل... بزغاله عمته!" امیر: "اهان منظورت مامان خودته دیگه؟ شاید عمه اذر" من: "خفه خون بگیر امیر شنیدن!!!!" باران: "اهای شما دوتا جوجه چی پیچ میکنین؟" امیر: "با من بودی؟؟؟ به من میگی جوجه؟ حسابت و میرسم باران خانوم.. حالا بچرخ تا بچرخیم! درسته تا حالا هر چی گفتین منو این (به من اشاره کرد) کوتاه اومدیم و ساکت موندیم اما از اینجا به بعدش از محدوده ی صبر و تحملمون خارجه! پس لطفا تا عصبانی نشدیم شما هم از اخلاقمون سو استفاده نکنین!" باران بازم با بی خیالی ساکت شد و امیر هم شیراب رو باز کرد! امیر با هزار زئور و زحمت الکی ظرفا رو کف مالی میکرد و میداد دست من. من: "امیررررر. تو رو خدا داری کاری مکنی مثل ادم کار کن... اب بازی که نمیکنی! تا الان هر چی شستی دوباره خودم ساییدمشون بسکه کثیف بودن." امیر: "خیل خب غرغرو! سرمو خوردی بس که غر زدی... اه. بابا بزرگ" من: "امیر آگه به بار دیگه، فقطظ یه بار دیگه به من گفتی بابابزرگ هر چی دیدی از چشم خودت دیدی... مسخره! هی گفتی و گفتی تا بهش الرژی پیدا کردم...!" امیر: "میشه



لطف کنی الان خفه شی و دهن تو تا اطلاع ثانوی باز نکنی؟! این دو تا همچین به ما نیگا میکنن که فعلا نمیتونم جواب تو بدم مگر نه بهت معنی این حرفمو میگفتم... چقدر ظرفا زیادنننن... خسته شدم به خدا. "من: "زر زر اضافی موقوف... باید همون دیشب به فکر الان می افتادی... تو ام که هر 5 ثانیه نظرت عوض میشه. تا چند دقیقه ی پیش که میگفتی پاش میمونی... "امیر: "خودم میدونم چی گفتم... آخه یه نگا بنداز به اینا دستام درد گرفت!" من: "اه این یکی رو هم که باز الکی کف مالی کردی... مثل بچه ی ادم بشور که واسه ی بار دوم دوباره برشنگردونم. "آخرش حدود نیم ساعت بعد کارمون تموم شد. این قده با امیر یکه به دو کردیم که آخرش دهن خودم کف کرد... فرناز اینا هم بعد از یه عالمه متلک دیگه که امیر به هر کدوم بدتر از خودشون جواب میداد از دستمون فراری شدن و بالاخره یه نفس راحت کشیدیم. امیر: "سرسام گرفتم از دست این دو تا دختر... چقدر حرف میزدن. "من: "حالا نه اینکه تو فقط ساکت و مظلوم نگاشون میکردی. خودت که بدتر از اونا جواب میدادی. "امیر: "این یکی دیگه لازم بود... از دیشب تا الان بابا اینا بهشون میدون دادن که اینجوری میتونستن بهمون گیر بدن. باور کن کم مونده بود برم خوب از خجالتشون دربیام... "من: "اوهوووی! چه جوری اون وقت؟ مگه من مثل برگ چغندر وایمیستم تورو تماشا کنم؟ هر چی باشه اگه گاهی با فرناز لجبازی کنم اما کسی تا حالا مخمو نزده که بزارم دست رو فرناز بلند کنی!" امیر: "اقا رو باش!!! حالا کی خواست همچین کاری بکنه؟! مگه جرئت دارم؟ حالا من یه قویی اومدم تو چرا باورن شده؟" من: "نچ نچ... متاسفم برات شدیددددد. تو مثلامردی و حرفات پر از تناقضه! خودت یه چیزی میگی بهد همون موقع انکارش میکنی. از من میشنوی یکم فقط یکم روی شخصیتت کار کن!" امیر: "بفرما بعد میگی به من نگو بابا بزرگ حساسیت دارم... تو که فقط دنبال سوژه میگردی که شروع کنی به نصیحت کردن. "من: "برو بابا. "امیر: "پاشو... پاشو باید یه سر بریم جایی. "من: "کجا؟" امیر: "بریم برای این فرامین محول شده یه انتی بادی حسابی بسازیم و یه خاکی بریزیم تو این سرمون. "بلند شدم و رفتم طبقه ی دوم تا لباسامو عوض کنم. میخواستم برم توی اتاقم که یه دفعه فرناز جلوی روم سبز شد. من: "برو اون ور میخوام برم تو. "فرناز: "انگار تو صبح یا مستی خواب از سرت نپریده بود یا اینکه حافظه ات اندازه ی ماهی قرمز!" من: "منظورت از این دری وری ها چیه؟" فرناز: "خیلی واضحه! مگه نگفتم شما حق داشتیم اتاق ندارین و شب رو هم روی مبل میخوابین تا خوشی دیشب از دماغتون در بیاد!!! "من: "برو بابا فرناز... شما ول کن این معامله نیستین؟ دیگه این یه موردش خیلی احمقانه بود. "فرناز: "هر چی که بود کاملا جدی بود و شوخی در کار نبود. وسایلتو با هزار زور و زحمت بردم تو اتاق خواب مامان و بابا... در ضمن در بقیه ی اتاقای اضافی رو هم دونه به دونه قفل کردم تا یه وقت فکر دور زدن ما به سرتون نزنه!" من: "واقعا دست گلتون درد نکنه! زحمت کشیدین. "فرناز در حالی که وارد اتاقش میشد گفت: "اهان راستی به امیر هم بگو وسایلتو تو اتاق سعیده. "سر تکون دادم و با قیافه ی در هم ضربه ای به درنواختم و چون صدایی نشنیدم داخل اتاق سرک کشیدم. کسی نبود و من سراغ کمد دیواری رفتم و یکی یکی بازشون کردم تا ساک لباسامو پیدا کردم. شلوار 6 جیب کتونم رو با سویی شرت قهوه ای روشن ست کردم جلوی اینه و دستی به موهام کشیدم. صدای امیر به گوشم رسید که دنبال میگشت. از همونجا در حالی که در رو باز میکردم داد زدم: "چه مرگته؟! خونه رو گذاشتی رو سرت!" امیر: "در اتاقم چرا قفله؟" من: "وسایلت تو اتاقه سعیده... کار باران و فرنازه. "امیر: "ای بابا!!! حالا قاطر بیار و نخود سیاه بار کن!" من: "من نمیدونم تو کی میخوای ضرب المثلا رو درست استفاده کنی؟" امیر: "بریز دور این چرت و پرتا رو! چه فرقی دارن؟ مهم اینکه منظورم و میرسونم!" من: "یعنی تو میگی باید تاریخ و ریخت دور؟" امیر: "نه بابا اصلا منظورم این نیست... میگم چه فرقی دارن؟! چرا باید خودتو الکی تو قید و بند این چیزا بذاری؟ به نظرم تنوع خیلی بهتره!" من: "یعنی تو میگی باید بی قید

و بند بود؟؟؟؟!! "امیر: "نه دیوونه نه...نمیدونم تو چرا نمیگیری من چی میگم!!! اصلا من کاری به نوع زندگی ندارم. البته حتما باید به سری ظوابط وجود داشته باشه اما منظورم اینه که...اصلا من نمیدونم چرا دو ساعته واست کلاس فلسفه برگزار کردم!! دارم تو عقل خودم شک میکنم! بذار لباس بپوشم تو راه برات میگم. "من: "اوکی. زود بیای تو حیاط منتظرم. "تو حیاط در حال قدم زدن بودم و به این فکر میکردم که باز بقیه کجا غیبتون زده! سعید که حتما مثل همیشه یا در حال مخ زنی بود یا حرف زدن با یکی از 200 تا دوست دخترش! من خودم با این چیزا مخالف نیستم و معتقدم باید شناخت و دوستی سالم و معمولی وجود داشته اما باز هم با همه ی اینا حس میکرسم سعید یکم زیاده روی میکنه. البته یکم که چه عرض کنم خیلی زیاده روی می کرد! امیر کنار گوشم گفت: "کجایی دکی؟" من: "همین دورو برا میلیکم! "امیر: "بزن بریم. "من: "حالا میخوای چیکار کنی؟" امیر: "مگه من و تو دیوونه شدیم که بریم دونه دونه اون آت اشغالایی که دستور دادن و جمع کنیم!" من: "پس چی کار کنیم؟" امیر: "هیچی کاری نداره... تو بازار پره از این مغازه هایی که...چه میدونم از این صدفا میفروشه!" من: "یعنی لو نمیریم؟" امیر: "نه...اصلا چه میدونم...من که دیگه زیر بار این یکی نمیروم...با همین یکی دو مورد اولش کل ابرو و حیثیتم رفته به باد!" من: "من نمیدونم ریش و قیچی دسته خودته! خود دانی!" امیر: "اگه بخوای اینی رو که الان گفتیبه زبون من ترجمه کنی میدونی چی میشه؟ من میگم موچین و ابرو دسته خودته!!!" من: "مخ نداری تو به خدا!" امیر: "صد در صد!" "یه سر رفتیم بازار و امیر از چند تا فروشگاه هر چی صدف و گوش ماهی دید خرید! کلا بازار رو جا رو کرد...این جور میشد که حداقل شر این یکی از سرمون کم شد! حالا اینکه فقط به موردش بود اما با وجود رجز خونی امیر بازم از خر شیطان پیاده نشدن و من و امیر همچنان به شغل شریف ظرف شویی مشغول بودیم...البته به اضافه ی توقیف ماشین و نداشتن اتاق! لاصه دیگه ما تا وقتی که به هفته به پایان رسید و فرناز و باران به همراه بقیه قصد برگشت کردن نفس راحتی نکشیدیم! بالاخره بعد از کلی بدبختی و فلاکت میتونستیم به هفته رو با آرامش سپری کنیم! بعد از ظهر روزی که من و امیر به علاوه ی مستخدمین تنها توی ویلا مونده بودیم یکی دو دست بیلیارد درست و حسابی زدیم که هردوشونو من بردم!! امر هم مجبور شد شب شام منو دعوت کنه! شب تا دیروقت با امیر بیرون بودیم و آخر شب هم تا صبح فیلم تماشا میکردم و کلی از خجالت خودمون در می اومدیم! یه شب هم با هم دیگه چادر مسافرتی و با کلی بارو بندیل برداشتیم و رفتیم تا شبو کنار دریا بخوابیم...امیر به اتیش گرم و سوزان کنار چادر به پا کرد و کلی جو گیر شد! اصولا خیلی رفته بود تو حس و داشت فکر میکرد. با دستم محکم به کمرش کوبیدم و گفتم: "کجا سیر میکنی؟" امیر: "همینجاها...چه سکوتیه ها!!! فقط صدای جلز ولز آتیش میاد و موجای دریا. "من: "اخیییی. چه رمانتیک شده تو! تازگیا با کی میپیری؟" امیر: "مسخره نکن فرشاد! جدی حرف زد" من: "خب چی کار کنم؟ بزارم رو سرم حلوا حلوات کنم که به دفعه به حرف ادمیزادی زدی؟" امیر بی توجه به کنایه ی من گفت: "اون شب که فری و باران و ترسوندیم یادته اولش چی داشتن به هم میگفتن؟" من: "چی میگفتن؟" امیر: "همون که فرناز میگفت فرشاد همه چیو فهمیده اما نمدونه اون کیه!" اخمام رفت تو هم و صورتمو به سمت دریا چرخوندم. من: "خب؟" امیر: "منظورش چی بود؟ قرار بود بگی؟" من: "خودتم که شنیدی منم نمیدونم کیه!" امیر: "چی کیه؟" من: "اچه...قیدشو بزن! نمیتونم واست بگم... "امیر: "حالا نمیشد منو نیچونی؟" من: "اچه وقتی هنوز خودم نمیدونم ماجرا چیه که نمیتونم دروغ سر هم کنم. واسه همین میگم بیخیال. "امیر بعد از چند لحظه گفت: "باشه نگو...ولی خیلی فکر موشغول کرده. "اونشب با امیر بعد ز خاموش کردن اتیش همون جا خوابیدم و نزدیکای ساعت 12 بود که بیدار شدم! امیر که هنوز شدیداً غرق خواب بود و هر از چند گاهی تو خواب لبخند میزد!!! گفتم خوش به حالت که تو خواب هم خوشحالی! یه عالمه تکونش دادم و به زور از

خواب ناز جدا شد. وسیله ها رو جمع کردیم و برگشتیم... هر روز کارمون همین شده بود که شب بیدار میمونیم و روز میخوابیدیم... اینم واسه خودش عالمی داشت! بعد از دو هفته خوش گذرونی و ول کردی آخر هفته به تهران برگشتیم اما ماشینامون هنوز توقیف بودن و ما هر روز باید ناز یکی رو میکشیدم تا از کارامون عقب نمونیم... چقدرم که بهمون میدادن!!! امیر هم بدونخبر رفت ماشین کرایه کرد تا این دو ماه الاف نمونه!!! شبها هم میبردش تو خونه ی یکی از بچه ها پارکش میکرد و صبحا برش میداشت!!! وضعمون اسف بار شده بود. اولین روز بعد از تعطیلات که با امیر سر زدیم به دانشگاه شیدا غیبتش زده بود. با خودم گفتم این دختره هم معلوم نیست چشمه... به خط در میون میاد!!! اما وقتی از بچه ها اخبار جدید و شنیدم دو تا شاخ روی کله ام سبز شدو ناخواسته دلم گرفت. میگفتن شیدادر گیر و دار انتقالی و دوباره میخواد بره... من نمیدونم چرا این دختر این قدر انتقال گرفتن و دوست داره!!! تازه بعدش فهمیدم که از یکی از دانشگاهای لندن پذیرش گرفته و کلا داره میره. چراش رو نمیدونستم اما اصلا خوشحال نشدم. از ترم جدید دوره ی استاژری مون شروع میشد... اما حیف دلم بد جوری گرفته بود. انگار دلیلش واسه ی خودمم نامانوس بود اما هر چی که بود حال و روز خوشی نداشتم. شیدا کارای مربوط به انتقالیش وانجام داده بود ولی نمیدونستم چطور میخواست همین دوره رو تو انگلیس ادامه بده چون تا اونجا که من میدونستم روش آموزش اونجا با ما فرق داشت. اما واسه دوشنبه شب همه ی بچه های کلاس و دعوت کرده بود بیرون. به جورایی شبیه برنامه ی خداحافظی بود. از یه ساعت قبل دوش گرفتم و صفایی به سر و صورتم دادم. بعدش نمیدونم چه حسی بود که بهم میگفت نباید بهوونه دستش بدم یا اینکه جو گیر بشه و فکر کنه خیلی واسه ام مهمه... پس ساده ترین و معمولی ترین لباسمو پوشیدم و گفتم اگه 10 دقیقه هم تاخیر چاشنی اش کنم اتافقی نمیافته! پس به حرف این حس جدید درونی گوش دادم و اتفاقا تاخیر هم کردم... ترافیک خیابونا هم که دیگه شده بود قوز بالا قوز میترسیدم اصلا نصفه شب هم نرسم. به خورم تلنگر زدم: "هی پسر... اروم. این چه وضعیه؟ بعدشم مگه اون کیه؟؟؟ یادت باشه تو هیچ وقت ازش خوشت نمی اومد... الان هم که داره میره چه بهتر... برو دنبال خوشی خودت." ولی باز خودم میدونستم که اگه دست خودم بود شاید دلم میخواست زودتر از همه اونجا حاضر باشم اما بازم اون حس لعنتی مانع میشد و به من هشدار میداد که باید مواظب رفتارم باشم. پشت چراغ قرمز بودم و امیر هم هی میس میزد و اعصابمو به هم ریخت بود. بالاخره جوابشو دادم: امیر: "کجایی تو؟" من: "پشت فرمونم... تا 5 دقیقه دیگه میرسم." امیر: "باز ماشین کی رو قر زدی؟" من: "ماشین خودم... من کسی نیستم که بذارم فرناز ماشینمو توقیف کنه... امیر: "بله دیگه همه که مثل شما پاچه خوار تشریف ندارن!" من: "همه که مثل تو بی عرضه تشریف ندارن که نتونن از پس همین دوتا دختر بر بیان... سر و ته قضیه رو هم اوردم... تو ام با اون ماشین کرایه ایت!!! امیر: "اوهوووووی به ماشین خوشکله ی من توهین نکن... جنسیس به این خوشکلی!!!" من: "بخوره تو سررررت الهی!!! کوفتت بشه که از مدل ماشین واقعیت بالاتره... یعنی میخوام بگم خاک بر سرت! تو که روزی خدا تو من پول کرایه ی اینو میدی خب میتونستی با پولش سه تا عین همینو بخری که!" امیر: "قبلا که بهت گفته بودم... تنوع و دوست دارم!! شایدم ازش خوشم اومد و خریدمش." و با صدای ارومتر ادامه داد: "در ضمن زودتر بیا اینجا واسه ات یه سورپرایز وجود داره" گوشه ی گوشه قطع کردم چون دم در رستوران رسیدم و پیاده شدم. امیر و دیدم که از سر میز بلند شد و دستشو تکون داد... تقریبا همه اومده بودن من تنها کسی بودم که دیر کردم... چیزی که انتظارشو نداشتم دیدن شایان بود! شاید اون هنوز منو به خاطر نداشت اما مشکوک نگاهم میکرد ولی از اونجایی که امیر قبلا ته و توی این قضیه رو در آورده بود دیگه واسه ام آشنا بود! سلام کردم و روی صندلی سمت چپ امیر کنار یه ستون نشستم. موقعیتیم جوری بود که اگه کمی عقب تر میرفتم شیدا



منو نمیدید... اما اون مثل همیشه اروم و بی تفاوت بود. امیر با ابرو به شایان اشاره کرد و گفت: "تحویل بگیر سورپرایز بزرگت رو!!! من" این اینجا چی کار میکنه؟ "امیو": "بیخشید وقت نبود برات کادو پیچش کنیم!!! من چه میدونم؟ لابد خواسته با هم کلاسیای سابق خواهرش آشنا بشه!!! من": "زکی!!! خسته نباشن!!" شایان لبخندی زد و پرسید: "اجازه هست؟" امیر بی درنگ پاسخ داد: "البته!" و شایان در حالی که صندلی کنار امیر و کشید بیرون میکشید پرسید: "عذر میخوام من شما رو قبلا جایی ملاقات نکردم؟" امیر با خنده گفت: "فکر میکنم شما یه سگ بزرگ و مشکی داشته باشین درسته؟!!! شایان با دهنی که از تعجب باز مونده بود گفت: "چطور مگه؟" امیر: "اگه خاطر تون باشه یه شب توی پارک زنجیر این سگ خر شما البته بلانسبت!!! پاره شد و نزدیک بود خواهر فرشاد (به من اشاره کرد) و همین طور دختر عمه ی منو به کشتن بدید!! یادتون اومد؟" شایان با شرمندگی تو ام با تعجب گفت: "اوه... عجب تصادفی!!! باور کنید من هنوز به خاطر اون ماجرا دیگه هیچ موقع هوس پیاده روی به سرم نمیزنه! ولی خیلی حافظه ی شما قویه که هنوز منو به خاطر دارید...!!" توی دلم گفتم. بیچاره نمیدونه امیر از 7 پشت خوانواده اش خبر داره!!!! چه برسه به خودش! مشغول گفتو گو با شایان بودیم و تازه گرم شده بودیم که صدای آشنایی از بالای سرم شنیدم: "به... به... داداش گل خودم!" برگشتمو فرناز و دیدیم که با لبخند ملیحی پشت سرم ایستاده بود. گفتم: "سلام فری جان!" با اینکه خیلی جا خورده بودم بلافاصله با خوشرویی جوابشو دادم و گفتم: "سلام فرناز جان. تو اینجا چی کار میکنی؟" و با نگاهی استفهام امیز منتظر جواب موندم. فرناز: "باران با دوستاش قرار داشتن... باران دعوت کرد باهاشون باشم!". امیر: "چه خوب که اومدی! @! و سه ات یه سورپرایز دارم!" فرناز نیمچه لبخندی زد و قبل از اینکه سوالی پرسیه علی-یکی از بچه های کلاس- پرسید: "فرشاد جان معرفی نمیکنی؟" من: "بیخشید حواسم نبود.. فرناز خواهرم." فرناز بعد از سلام کردن به بچه ها رو به گفت: "خب دیگه اگه کاری نداری من برم یه زنگ بزنم ببینم چرا دیر کردن." امیر: "کجا بری؟ باهات کار دارم" فرناز: "چیزی شده؟" خندیدم و گفتم: "نه بابا... میخواد از مون حافظه ات بگیره!!!" فرناز با نگاه پرسش امیز سر تکون داد و امیر در ادامه ی حرف من به شایان اشاره کرد و گفت: "شایان و یادت میاد؟" فرناز سر تکونه داد و گفت: "نه. راستش قیافه اش بارم آشنا نیست." امیر: "یادته اون شبی رو که تو پارک سگ دنبالتون کرد؟؟؟" فرناز بعد از چند ثانیه در حالی که لبخندی صورتش و پر میکرد سر تکون داد و گفت: "اره.. خوب؟" من: "خب اون مال شایان بود دیگه!!! فرناز: "اها!!!! ان تازه فهمیدم... همونی که به خاطرش من و باران تا سر حد مرگ ترسیده بودیم!!" امیر هم با خنده جواب داد: "اره همون دیگه!! اتفاقا... برادر یکی از بچه هاست!" فرناز با زیرکی پرسید: "کی؟" امیر که در جواب دادن مردد مونده بود بالاخره دهن باز کرد و گفت: "میشناسیش... شیدا اکبری رو میگم!" فرناز با اینکه معلوم بود دوباره غمگین شده خودشو کنترل کرد و حرفی نزد. "بیخشید میشه سد معبر نکنین؟" شهرداری جمعتون میکنه هاه!!! "نگاهی پشت سرم انداختم و باران و در پالتوی پوست مشکی اش دیدم. هارمونی خیلی زیبایی با پوست مهتابیش داشت! در حالی که با خوشحالی فرناز و در اغوش میکشید سلام کرد و نگاهی به جمع دوستانم انداخت. باران: "چی شد شما دکترای آینده یه سری هم اومدین بیرون... سرما نخورینا!!! باران و امیر که دوباره به هم رسیده بودن شروع کردن به تیکه پرونی و خوشمزگی! فرناز بعد از اینکه جریان و باری باران گفت نگاهی به شایان انداختند... شایان که متوجه سنگینی نگاهی شده بود به طرفمون برگشت و انگار باران و فرناز و شناخته باشه بلافاصله از روی صندلی اش بلند شد و به طرفمون اومد. شایان: "سلام... خوشحالم از اینکه دوباره میبینمتون!!" بچه ها هم هر کدوم لبخندی زدن سر تکون دادن. باران: "انتظار نداشتیم دوباره ببینمتون!" شایان: "باور کنید من هنوز به خاطر

اون اتفاق شرمنده ام! "امیر دستشو روی شونه ی شایان گذاشت و گفت: "بشین ببینم بایا!! دیگه این جوریا هم نبود که این همه خجالت داشته باشه!!" من: "واقعا خسته نباشید امیر جان...زود پسر خاله میشه!" شایان: "واقعا امیر جان خیلی خون گرم و صمیمی هستند..ادم از حرفاشون ناراحت نمیشه!" باران که انگار عجله داشت گفت: "ای وای این قدر حرف زدیم که یادم رفت...فرناز بچه ها اون طرف منتظرن" و با دستش به طرف دیگه ی سالن اشاره کرد. فرناز و باران زود خداحافظی سر سری کردن و به جمع دوستانشون پیوستن. آخر شب بود که شیدا یک به یک از بچه ها خداحافظی میکرد و در اخر به من رسید که دورتر از بقیه در حال تماشا کردنش بودم. سرش رو بالا آورد و برای لحظه ای نگاهم در نگاهش قفل شد...مثل شب سیاه بود اما برق مهربونی و صداقت در نگاهش میدرخشید...لحظه ای قلبم لرزید اما زود بر خودم مسلط شدم و نگاه ازش گرفتم. سرشو پایین انداخت و با صدایی اروم که به سختی به گوش میرسید گفت: "امیدوارم کینه ای از من به خاطر اون ماجرا به دل نداشته باشین." من: "نه چیزی نبوده که من بخوام به دل بگیرم..." شیدا: "مرسی...به خاطر همه چیز!" من: "چیزی نبوده که بخواین به خاطرش تشکر کنین." با لبخند زیبایی ادامه دادم: "امیدوارم موفق باشید!" "ممنون...خداحافظ." قبل از اینکه فرصت جوا دادن داشته باشم دستشو برای همه تکون داد و با صدای بلند گفت: "به امید دیدار...دلم برای همتون تنگ میشه!!!" و بعد در حالی که به سختی سعی در مهار بغضش داشت سوار ماشین شد و شایان که پشت فرمون بود بعد از تک بوقی پا روی پدال گاز فشرد و به سرعت دور شد. منم بعد از خداحافظی از بچه ها نشستم تو ماشین و از داخل داشبورده سی دی برداشتم و بدون نگاه کردن به اسمش توی پخش گذاشتم. اهنگ یادگاری سیاوش بود... خیلی دوش داشتم انگار اون شب با حسی که داشتم جور بود: چندتا عکس یادگاری با یه بغضو چندتا نامه چندتا آهنگ قدیمی که همه دلخوشیامه آینه ای که رو به رومه غرق تو بهت یه تصویر بارونای پشت شیشه من و تنهایی و تقدیر دست من نیست نفسم از عطر تو کلافه می شه لحظه ای که حسی از تو به دلم اضافه می شه باور نمی شه اما این تویی که داره می ره خیره می مونم به چشمتحتی گریه ام نمی گیره چشای مونده به راهو شب تنهایی و ماهو یه دل بی سرپناهو من و خونه ساعت های غرق خوابو این منه بی تو خرابو یادت هرگز نمی مونه نمی مونه نمی مونه دست من نیست نفسم از عطر تو کلافه می شه لحظه ای که حسی از تو به دلم اضافه می شه باور نمی شه اما این تویی که داره می ره خیره می مونم به چشمتحتی گریه ام نمی گیره اهنگ خیلی زیبایی بود و حال و هوامو عوض کرد. حدودا نیم ساعت بعد رسیدم خونه و بعد از عوض کردن لباسام یه راست پریدم تو تخت و تا صبح بدون اینکه چیزی حس کنم خوابیدم. صدای alarm گوشیم منو مجبور کرد که بیدار بشم و بی حوصله دوش بگیرم...اولین روز کارمون تو بیمارستان بود و دوست نداشتم دیر برسم. کار سختی نداشتم فقط هر روز مورنینگ داشتیم که بخش تئوری کارمون محسوب میشد. امیر که از همون روز اول میخواست با همه ی اتند های بخش جفت و جور بشه که بدجوری حالش گرفته شد!!!! ولی خوب عوضش با انترن ها خوب دوست شده بود! خوب به طبع چون منم همراهش بودم بهمون سخت نمیگذشت...حالا واقعا به این پی میبردم که دوران شیرینی و پشت سر میذاشتیم که خیلی سریع میگذشت...امیر میگفت اخلاقم عوض شده. بد اخلاق شدم و بهونه گیر...تو خونه هم دیگه اصلا طرف فرناز نمیرفتم و کمتر باهاش هم صحبت میشدم. یه روز ظهر که تازه داشتیم بر میگشتیم خونه تو محوطه بیمارستان امیر با لحن اعتراض امیز گفت: "فرشایا...دیگه نمیشه تورو با این اخلاق گندت تحمل کرد...باور کن دیگه نمیشه!" بی حوصله گفتم: "امیر تورو خدا دوباره شروعش نکن." "امیر: "تو شروع کردی نه من...حالا هم بهتره از این به بعد حواست به کارایی که میکنی و حرفایی که میزنی باشه چون اینجوری همه رو کلافه میکنی و هیچ کس باهات

نیمونه. "من: نیمونه که نیمونه...خب به درک! همون بهتر که کسی رو نداشته باشم!" امیر با لحن نرم تری گفت: "اخه پسر خوب تو چرا یه دفعه اینجوری شدی؟ اخلاقت از زمین تا آسمون با اون پسری که من میشناختم تفاوت داره... نمونه اش همین امروز، چرا سر اون دختره داد کشیدی؟" "من: "حقش بود... من نخوام با کسی حرف بزنم به اون چه ربطی داره؟ اصلا دلم میخواد پررو پررو برگشته تو کلاس داد میزنه شکست عشقی خوردی اینجوری عقده ای شدی؟!!!" امیر: "خب به درک فرشاد جان.. ادم که نباید با هر جر و بحث کنه... "من: "خب اخه بگو به تو چه مربوطه؟؟ تو سر پیازی یا ته پیاز؟ من نمیدونم یه همچین ادمایی چه جوری میخوان پس فردا دکتر این جامه باشن؟!!!" امیر: "ما که مسول خوب یا بد بودن بقیه نیستیم... هر چی میخواد چرت بگه... تو نباید ارزش خودتو پایین بیاری. تازه همه هم که مثل این نیستن. این دیگه نوبره!!!! شاید یکی از 10000 تا ادم اینجوری فضول و پررو باشه!" چون جوابی ندادم به شوخی ادامه داد: "نکنه زده به سرت عاشق شدی؟؟؟ اوه اوه اوه... چشماتم داد میزنه دیشب تا صبح گریه میکردی؟ حالا طرف کی هست که اقا فرشاد ما رو نمیخواد؟ بگو خودم برات ردیفش میکنم!!!" "من با خنده: "برو بابا امیر... حوصله داریا." امیر جدی تر گفت: "شوخی نکردم... چند وقتیته که عوض شدی! نکنه واقعا حدسی که زدم درسته؟" "من: "نه بابا... هنوز مخم سر جاشه... قلبم به کسی اهدا نکردم!" امیر: "مطمئنی؟ قیافه ات که یه چیز دیگه میگه! نکنه قلبتو فرستادی بره لندن واسه ادامه تحصیل؟؟؟" "من: "امیر هیچ از این شوخیت خوشم نیومد... حالا هیچ کس هم نه فقط گیر داده به شیدا... اخه تو که میدونی من ازش خوشم نیامد چرا باز حرفشو میزنی؟" امیر: "باشه فرشاد جان باشه... انکارش کن... ولی یه روزی به هم میزسیم! راستی این شایان خیلی بچه با حالیه!!!" "من: "چیسییییی؟ نکنه توبا اونم در ارتباطی؟" امیر: "پس چی؟ همون شب که دوباره دیدیمش ازش شماره اشو گرفتم... گفتم شاید لازم بشه. یه دو سه باری هم با هم رفتیم بیرون!" "من: "شما امیر جان واقعا خسسسسسته نباشید!!!" امیر: "سلامت باشید. راستی امشب هم میخواستیم بریم بیرون... آگه اخلاقتو عوض کنی و مشقاتو بنویسی تو رو هم با خودمون میبریم!" با احساس سردرد شدیدی از خواب بیدار شدم. یادم افتاد که دیشب 3, 4 تا مسکن بالا انداختم تا خوابم برد. زنگ زدیم بیمارستان شیفتمو با یکی دیگه از بچه ها عوض کردم. حال خوب نبود و خیلی هم خوشحال بودم که کسی کاری به کارم نداره. دوش سرد رو باز کردم و همونجور مثل دیوونه هابا لباس زیرش واستادم. نمیدونم چقدر گذشت ولی با احساس رخوت لباسمو در اوردم و بعد از 1.5, 2 ساعت اومدم بیرون. هیچ صدایی از طبقه پایین به گوش نمی رسید. فقط زنگ گوشی من بود سکوت و آرامش رو در هم شکست. هر چی دنباشم میگشتم پیداش نمیکردم صداسش هم خیلی ضعیف شده بود. با فکر اینکه ممکنه امیر باشه و من تو این موقعیت لازم بود باهاش صحبت کنم کلافه تر از قبل دنبال گوشی گشتم و بالاخره از زیر تخت پیداش کردم. همون طور که حدس میزدم خودش بود. من: "هوم؟" امیر: "هوم چیه بی شعور! حداقل سر صبح با ادب باش." "من: "جون مامانت گیر نده. اعصاب ندارم." امیر: "یعنی چی؟ باز چه مرگت شده؟ تو همیشه از 10 تا جمله ای که از دهنتم میاد بیرون 8 تاش اعصاب ندارم و حال ندارم. همیشه بنالی کی حال داری؟" بدون اینکه به سوالش جواب بدم پرسیدم. "بیمارستانی؟" امیر: "اره خیر سرم... صداسش رو پایین تر آورد و ادامه داد: آگه تو بذاری این بیچاره ها رو به کشتن ندم." وقتی دید من جوابی بهش ندادم دوباره خودش شروع کرد: "چه مرگته باز؟ جنون گاوی به توام سرایت کرده؟!" زیر لب گفتم: "جنون گاوی نه ولی جنون انسانی اونم از نوع عشق و عاشقیش شاید!" امیر: "خیلی مشکوک میزنی... چی بچ میکنی؟ اصلا کی اونجاست؟" "من: "هیچ کس بابا.. توام اسکیزوفرنی داری صدا میشنوی. تا 1 بیمارستانی دیگه؟" امیر پوفی کشید. خودم ادامه دادم: "کارت تموم شد یه سر بیا خونمون." و بدون خداحافظی قطع

کردم. اروم به طبقه ی پایین سرک کشیدم. 5 شنبه بود و فرناز خونه بود ولی اونجوری که معلوم بود با بحث دیشب من و بابا یا خواب بود یا نمیخواست بیاد بیرون. پله ها رو دو تا یکی پریدم و رفتم سر یخچال. قبل از اینکه چیزی بردارم صدای پروانه خانوم به گوشم رسید. "ا فرشاد جان بیدار شدی مادر؟ بیا پسرم میز و جمع نکردم. بیا بشین." با اینکه حالم گرفته بود لبخند الکی تحویلش دادم و صبح بخیری گفتم. خیلی وقت بود که پیش ما بود. شاید از وقتی که من 1 سالم بود. شاید نه به اندازه ی مامانم اما خب دوشش داشتم. فرناز هم دیگه بدتر از من! اشتباهی برای خوردن نداشتم ولی از اونجایی که نشسته بود روبه روی من و حرکاتم و زیر نظر داشت مجبور بودم به زور هم که شده چند تا لقمه فرو بدم. سرم و که بالا گرفتم با لبخند گرمی نگاهم میکردم. گفتم: "چی شده پروانه خانوم؟ شاخ در آوردم؟!"" نه مادر جون... دارم فکر میکنم چقدر زود گذشت... اون موقع هایی که هنوز خیلی بچه بودی. فرخنده خانوم هم دست تنها بود و یکی رو لازم داشت.. حالا دیگه هزار ماشا... واسه خودت اقا دکتر شدی!"" اووووووووه کو تا اون موقع. هنوز کلی دیگه مونده!" همون طور که با حرکت گهواره ای خودشو به چپ و راست تاب میداد گفت: "نه مادر جون... تا چشم به هم بذاری این هم میگذره. عمر و جوونی ادم مثل برق و باد میره. قدرشو بدون." من که دیدم ایشون هم دارن تشریف میبرن سمت جاده خاکی نصیحت خودم بحث رو عوض کردم: "حالا چی شده امروز شما این قدر از ما پذیرایی میکنین؟ خبریه؟"" چه خبری جز اینکه شما هم داری داماد میشی و .." سراسیمه وسط حرفش پریدم و لقمه ای که وسط زمین و هوا مونده بود پرت کردم رو میز: "کی همچین حرفی زده؟" پروانه خانوم در حالی که از عکس العمل من ترسیده بود به تنه پته افتاد و گفت: "چیه مگه بده مادر جون... فرخنده خانوم دیشب داشتن میگفتن!"" با چشمای از حدقه بیرون زده گفتم: "مامان؟؟؟ امکان نداره!" فرناز در حالی که میخواست چهره اش و زیر نقاب خوشحالی بیوشونه اومد تو: "سلام پروانه جون خودم سلام ف.."" وقتی نگاهش به چهره ی در هم رفته ی من و صورت پروانه خانوم افتاد ادامه ی حرفش رو خورد. کنارم روی صندلی نشست و گفت: "فرشاد؟ فرشاد؟ چی شدی؟" من: "پروانه خانوم راست میگه؟" فرناز: "چی رو راست میگه؟" من: "مامان موافقه؟" رنگ چهره اش زرد شد و من من کنان گفتم: "من از چیز خبر ندارم." من: "اها... که این طور... پس همتون تو جبهه ی بابایید؟ باشه. باشه." فرناز: "نه به خدا فرشاد جان... من نمیخوام تو این چیزا دخالت کنم... اصلا به من چه ربطی داره؟ من نه با بابام و نه با تو... یعنی... یعنی نه اینکه باهات مخالف باشم اما نمیخوام دخالت کنم. اخه... دیدم ادامه ی حرف زدن براتش مشکله و الانه که اینجا به آب غوره گیری حسابی راه بیوفته! با لبخند دستمو روی شونه اش گذاشتم و گفتم: "خودتو ناراحت نکن. میفهمم. فقط این اونا هستن که منو نمیفهمن. میدونم منظورت چیه." فرناز چشم به رومیزی دوخته بود و حرفی نمیزد. دوباره گفتم: "منو ببین. به من نگاه کن. من از دستت دلخور نیستم دیوونه! خب؟" اونم با لبخندی محو سرش و به به طرف خم کرد. بلند شدم و رو به پروانه خانوم هم گفتم: "ببخشید اگه اول صبح ناراحتتون کردم. دست خودم نبود به دفعه زدم به سیم اخر!" پروانه خانوم هم همین جور که بلند میشد خندید و گفت: "نه مادر جون.. اول صبحی چیه ساعت 12 اس!" "قسمت سی و نهم" روی تخت دراز کشیده بودم و هندزفری تو گوشم بود که یکی محکم کشیدش. چشمامو باز کردم و امیر و دیدیم که روی مبل چرمی گوشه ی اتاق لم داد و گفت: "خب؟ منتظرم... میگی چی شده یا نه؟" بی مقدمه گفتم: "میخوان به زور زنم بدن." با صدای بلند زد زیر خنده و خم شد. بعد از چند دقیقه گفت: "یه بار دیگه بگو... با همون ژست قبلی!" من: "کوفت. زهرمار. تو اصلا داخل ادم نیستی." امیر: "به جوت تو همچین معصومانه گفتمی که ادم فکر میکنه دختر و به زور میخوان شوهرت بدن! تازه اونا هم این ریختی که تویی زانوی غم بغل نمیگیرن... کاشکی یکی هم ما رو زورکی زن میداد!" و دوباره قهقهه زد. رو

اعصابم راه میرفتم میخواستم بگیرم بزنمش. من: "درد بی درمون... گمشو بیرون!". امیر: "خفه خون بگیر ببینم. انگار حالا دنیا به آخر رسیده... مگه چیه بگو نمیخوام. عرضه ی همیمن نداری؟ دیگه مثلا میخوان چی کار کنن به زور بنشونتت سر سفره ی عقد!". و با پایان جمله اش دوباره صدای خنده اش بلند شد. "فرشاد فکر کن به جای دختره تو هی ناز میکنی... بعدش هی میگن داماد رفته گلاب بیاره، داماد رفته گل بچینه شهرداری بازداشتش کرده.. یادت باشه اول زیر لفظی بگیرم بعد از سه بار که عاقد خوند باید بعله رو بدیا... تو رو خدا ابرومونو جلوی قوم عروس نبر میگن چه داماد حولیه!". از حرفای امیر پوزخندی زدم و گفتم: "اره جونم به همیمن خیال باشن". امیر: "حالا واقعا تعریف کن ببینم چی شده". در حالی که دستامو توی جیبم جا میدادم شروع کردم به رژه رفتن. "هیچی بابام پاشو کرده تو به کفش که الا و بلا تو باید ازدواج کنی... اونم با کی.. نمیتونی حدس بزنی میگه باران!". زیر چشمی امیر و دیدیم که رنگش پرید و خنده از روی لب هاش پر کشید. من: "مگه تو خواب ببینن... من نمیگم باران دختر بدیه... ابدًا اما من نمیخوام بقیه تصمیم بگیرن و من بگم چشم... تازه من میگم هنوز خیلی خیلی زوده. اخه مگه میشه. حداقل بذارین من مدرک عمومی و بگیرم بعدش به خاکی به سرم میکنم". امیر: "حالا تو میخوای.. میخوای چی کار کنی؟". من: "معلومه که قبول نمیکنم... من زیر بار حرف زور نمیروم. بابام میگه تا الان هر چی که اراده کردی برات مهیا بوده حالا وقتشه که این بار به حرف من گوش بدی. دیشب که هرچی زر زدم هیچ کس به حرفه من گوش نداد.. مامان که مثلا دیشب میخواست بگه من این تصمیم و نگر فتم لام تا کام حرف نزد حالا امروز گندش در اومده که مامان خانومم بعله... اصلا شایدم از همون اول پیشنهاد مامان بود و صداش و در نمیآوردن". امیر که آرامش از دست رفته اشو به دست آورده بود گفت: "زشته فرشاد جان.. این جور در موردشون قضاوت نکن... بالاخره اونم مامانته و حق به گردنت داره. میخواد زودتر خوشبختی تو رو ببینه". من: "دیگه زندگی من بهتر از اینی که هست نمیشه. این همه خوشبختی محاله!". امیر دوباره خندید و گفت: "یاد یه جوکی افتادم.. اسوسکه ماه غسل میره دستشویی عمومی میگه منو این همه خوشبختی محاله! داستان توئه که میخوان به زور زنت بدن!". با حرفای امیر منم به قهقهه خندیدم و دوباره خودمو روی تخت پرت کردم و گفتم: "به قول تو دیگه مثلا میخواد چی بشه؟ به زور که نمیتونن کاری انجام بدن. ولش کن بابا". یهو امیر سرشو از تو کمدم آورد بیرون و در حالی که لباسمو پرت میکرد روی سرم گفت بگیر بیوش بریم بیرون که دیگه برام روده نمونده. مهمون من. "من: "او.. او.. اقا ولخرج شدن. باشه قبول بزنی بریم" وقتی که داشتم سوار ماشین میشدم پرسیدم ازش که قراره کجا بره و منم سر سه سوت برای اینکه امیر دیگه حسایی به زحمت بیوفته به چند تا از بچه ها اس دادم و همه رو دعوت کردم. فکر میکردم امیر نفهمیده ولی تا میخواستم گوشه ی رو تو جیبم بچپونم امیر گفت: "حالا که به همه گفتی به شایان هم بگو بیاد!". من: "ای تو روحت!! از کجا فهمیدی؟". امیر: "چشمام چپ که نیستن... بگو به شایان!". من: "زیاد دور شایان میلیکی.. خبریه؟؟". امیر: "نه خیر شما شکاکی یا شاید خود بزرگ بینی داری که فکر میکنی همه در حال توطئه و نقشه کشیدنن". تا 5 با بچه ها بیرون بودم ولی چون خیلی خسته بودم و عصر هم باید میرفتم بیمارستان با خواهش و تمنا ازشون جدا شدم و بعد از کمی قدم زدن تاکسی گرفتم و برگشتم خونه. پشت در به ساعت نگاه کردم. تا یه ربع دیگه باید به بیمارستان برسم. اه کشیدم و بدون اینکه زنگ بزنم کلیدهارو از ته جیبم بیرون کشیدم تا ماشین و بیرون بیارم که فرناز با شنیدن صدای ماشین اومد روی تراس و با حرکت سر و دست پرسید کجا؟ از همونجا داد زدم: "صبح شیفت عوض کردم باید برم بیمارستان". فرناز: "شب دعوتیم خونه ی خاله آذر. مامان گفت بگم زود بیای". من: "گفتم که نمیتونم. تا 12 بیمارستانم". فرناز: "خود دانی". "قسمت چهلم" با ریموت در و باز کردم و ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم. خونه



در سکوت و خاموشی غوطه ور بود. برای اینکه پروانه خانوم گیر نده که بیا شام بخور جلوی در اتاقش که رسیدم در زدم و وارد شدم. با لبخند گفت: "اومدی پسر؟" از بس امیر میگفت پ ن پ زبونم چرخید که بگم این روحمه که اینجاست ولی به زور جلوی خودمو گرفتم و با لبخند کنترل نشده ای گفتم: "سلام... من شام خوردم لطفا بیدارم نکن." میخواستم درو ببندم که صدایش مانع شد: "فرشاد جان فرخنده خانوم گفت که هر موقع اومدی حتما باهاشون تماس بگیر." با لحن معصومانه ای امیر که مودنستم دل سنگ و اب میکنه گفتم: "میشه بهشون بگی من خوابیدم. خیلی خسته ام. تشکر" و قبل از شنیدن جواب راه پله ها رو در پیش گرفتم. کمی زودتر از معمول بیدار شدم و صورتم و شستم و همون جوری که حوله‌ی شونه ام انداختم میخواستم وارد اشپزخونه بشم که صدای پرصلابت پدر به گوش رسید: "باران چی میگه؟" مامان: "والا چی بگم میدونم که ناراضی نیست.. دیشب عهه چه قدر به فرناز اصرار کردم بره باهاش حرف بزنه زیر با نرفت. نمیدونم با این یکی دیگه باید چی کار کنم. این از فرناز که هر چی بهش میگم برو با باران حرف بزنی بین نظرش چیه یا حداقل برو داداشتو راضی کن به حرفم گوش نمیده اونم از فرشاد که دیگه... با ورود من گفتگوها بریده شد و من هم در حالی که سعی داشتم بیخیال نشون بدم صبح بخیر مختصری گفتم و دست بردم که روی نون تست کره بمالم که صدای پدر ارامش دریای افکارم و بهم ریخت. بابا: "فکراتو کردی؟" من: "ببخشید؟ یادم نیاد قرار گذاشته باشیم در موردش فکر کنم!" بابا: "شما کاری و که من میگم انجام میدی." با اینکه اصلا نمیخواستم بحث کنم اما مجبور بودم برای داشتن زندگی آینده ام همچین کاری بکنم. من: "خیلی جالبه... بعد از 50 سال تو خونه ای ما هنوز دیکتاتوری حاکمه!" مامان با لحن تندی گفت: "فرشاد... مودب باش." من: "مامان الان وقت این حرفا نیستشما میخواین در مورد حساس ترین مسئله ی زندگی من اجبارم کنید... این انصاف نیست. من نمیتونم ساکت بشینم تا شما نظرتون و به من تحمیل کنید." مامان: "دستم درد نکنه با این بچه بزرگ کردم... بعد از این همه سال اینجوری برخورد میکنی؟ دست مریزاد اقا فرشاد" من: "آخه مامان جان. من شما و بابا رو دوست دارم و دلم نمیخواد رو حرفتون حرف بزوم اما شما دارین سرنوشت منو عوض میکنین. ازم نخواین که چشم و گوش بسته بشینم تا هر کاری که خواستین بکنین." بابا: "همین که گفتم. خودتو حاضر کن چون فردا شب جلسه ی خواستگاری برگزار میشه." انگار قلبم از حرکت ایستاد... با صدای فریاد ماندنی گفتم: "نه. محاله که من پامو اونجا بذارم... و با پوزخند ادامه دادم: بدون من که نمیتونین برین." و برای اینکه خونسردی خودم و نشون بدم به خوردن مشغول شدم اما پدر و مادر با نگاه های معنا دار و در حالی که معلوم بود از دست یک دندگی من کلافه شده بودن بی حرکت موندن. شایدم واقعا کار من از سر لجبازی نبود... بله حتما همین طور بود. من باید برای ساختن آینده ام خودم استتین بالا میزدم نه اینکه مثل یه عروسک خیمه شب بازی اختارم رو دست بقیه بدم تا تفکرات و ارزو هاشون و روی من پیاده کنن... بالاخره منم از خودم اراده داشتم. درست بود که به اصلا نمیخواست تو روشون بایستم اما این بار واقعا فرق میکرد... من حتی هنوز زندگی خودمم مشخص نبود چرا باید شخص دیگه ای رو وارد این ماجرا میکردم. تازه به نظر خودم خیلی خنده دار هم به نظر میرسید که با این شرایط برم سراغ زندگی مشترک و اونم در حالی که هنوز دستم تو جیب خودم نبود یا به قولی هنوز ار بابام پول تو جیبی میگرفتم. نمیدونم بقیه با چه فکری روی این کار پافشاری میکردن. بابا با لحن نرم تری گفت: "آخه پسر جون واسه چی میخوای منو دق مرگ کنی؟ من خیر و صلاح رو میخوام. بیا و..." با خودم فکر کردم ای خدا چرا این روزا همه رو کانال پند و نصیحتن... دقیقا همون چیزی که جوونا بهش الرژی دارن. نفهمیدم بابا کی حرفش و تموم کرد و منتظره که من جواب بدم. با اینکه اصلا گوش نداده بودم محکم گفتم: "آخه پدر من... شما چه جوری همچین فکری کردین... من هنوز دارم درس میخونم هنوز نه مستقل

شدم نه میتونم پول در بیارم... باید به من فرصت بدین تا بتونم گلیم خودمو از اب بکشم بیرون. هنوز باید عمومی و تموم کنم و تازه بعدشم میخوام تخصص بگیرم. نمیتونم کاری و که شما میگی انجام بدم. "بابا: "یا کاری رو که گفتم انجام میدی یا دیه اسم منو نیاری...!!" من: "اخره مگه زمان شما این جوریه؟ خودتون به زور ازدواج کردید؟ اصلا بالفرض که بوده باشه من بیچاره چرا باید به اون سرنوشت پیوند بخورم. بابا یکی منو درک کنه. من هنوز جوونم کلی آرزو دارم من میخوام... "بابا: "هر کاری که بخوای بکنی بعد از ازدواج هم کسی مانع تو نیست." به بالاترین درجه ی عصبانیت رسیدم با این حال تمسخر آلود گفتم: "واقعا؟؟؟ شما مطمئنید؟ اصلا میخوام بدونم از این ازدواج اجباری چی نصب من میشه؟" مامان میخواس جواب بده که پیش دستی کردم و قبل از اون گفتم: "بله مامان جان میدونم میدونم. باران دختر خوبیه، زیباست، نجیبه، دیده شناخته اس، مهربونه، خانومه.. بله بله خودم میدونم هیچی کم نداره اما حرف من اینا نیست من میگم... میگم "پدر با عصبانیت غرید: "تو چی میگی؟ هان؟ تکلیفت با خودت روشن هست؟ خوبه خودت که داری ازش تعریف میکنی و میگی چیزی کم نداره... پس دیگه دردت چیه؟" "اخره زندگی که تو این چیزا خلاصه نیشه... خوبه پس فردا به من سرکوفت بزنن تو هنوز از بابات پول توجیبی میگیری؟ خوبه بگن تو اگه بابات نباشه که کمکت کنه از گشنگی میمیری؟ خوبه اینا رو بگن؟" مامان: "منصور میگه شما تو این مدت با هم نامزد میمونین تا درس تو تموم بشه بعدش اگه خدا بخواد..." من: "چی چی مامان جان برای خودتون بریدین و دوختین... یعنی چی که دختر مردم 6, 5 سال دیگه برای من صبر کنه که کی درسم تموم میشه... اومدیم و من مردم تکلیف باران بیچاره که این همه سال به انتظار من مونده چی میشه؟ اصلا من به درک سیاه... زندگی باران و هم در نظر نگیرین به فکر ابروی خودتونو خاله اینا هستین... فکر نمیکنین بگن به عمر دختر مردم و معطل کردن خونه ی باباش." مامان: "دختر مردم چیه؟ ناسلامتی دختر خالته!" من: "خیلی ممنونم که اصل حرفای منو ول کردین از من غلط دستوری میگیرین." و زمزمه وار ادامه دادم: "من تو چه فکریم اینا به چی فکر میکنن." پدر خیره و متفکر به من نگاه میکرد و من سری تکون دادم و اومدم بیرون. نمیدونم یعنی واقعا حرفای من به نظر اونا اشتباه میومد... یعنی ته دلشون حتی 10٪ هم با حرفای من موافق نبودن. بعید میدونستم. با این حال فکر کردم شاید این دفعه اونا هستن که قصد لجبازی و به کرسی نشوندن حرفشون و دارن... شایدم واقعا برای بهبود زدگی من میخواستن منو مجبور به انجام چنین کاری کنن اما خودشون نمیدونستن دارن تیشه به ریشه ی درخت شاداب روح و جسم میزدن... یعنی با حرفای من باز هم به خودشون نیومدن و این فقط منم که دارم وقت و فکر و نیروم رو صرف فکر کردن به این مسئله میکنم. واقعا دیگه مغزم کشش نداشت.. تو این دو روزه این قدر از این فکرا کرده بودم که گاهی به عاقل بودن خودم شک میکردم... نکنه واقعا من به مشکلی دارم و اونا حرف درست میزدن. اما وقتی بازم دقیق تر به قضیه نگاه میکردم میدیدم که درسته که از باران بدم نمیومد شایدم اگه میخواستم با خودم روراست باشم ازش خوشم هم میومد اما دوست داشتن نه! چون اینکه ازش خوشم بیاد با اینکه بخوام دوش داشته باشم دو چیز متفاوت بودن و بستگی به هم نداشتن. و حتی اینکه من نمیتونستم اونو به عنوان همسرم قبول داشته باشم. هر کاری میکردم با من نمیخوندن... نیمه ی گمشده ی من نبود! پوزخند تلخی زدم وقتی به این فکر کردم که این روزا هم چه فکرای میکنم... کلمه های قلمبه سلمبه! اینقدر فکر و خیال کردم که نفهمیدم کی لباس پوشیدم و کی رسیدم بیمارستان. داشتم محوطه ی بیمارستان و طی میکردم که یکی محکم کوبید و کتفم و سوت کشید. سرم و برگردوندم و امیر و دیدم... شاد و خندون. منم لبخند زورکی زدم که امیر گفت: "من نمیدونم تو که هنوز جوجه ای چه اصراری دارن که قاطی مرغا بشی؟!!" من: "خدا عالمه... باز دوباره امروز تو خونمون جنگ بوده و دعوا." امیر: "ای بابا اینکه



نمیشه... بشینین منطقی با هم حرف بزنین. تا اونجایی که من میدونم عمه و منصور خان ادمای منطقی هستن. "من: "بله... فقط مشکل اینجاست که بودن... نمیدونم الان چرا هرچی من دارم حرف منطقی میزنم به خرچشون نمیره... فرناز هم خودشو کنار کشیده و میگه به من ربطی نداره... باز خوبه حداقل تو خونه به این یکی که میرسم نباید بشینم براش توضیح بدم... اقا جون من دارم میگم من که نمیتونم خرج خودمو در بیارم چه جوری ازدواج کنم که پس فردا خاله اینا چماغ کنن بکوبن تو سرم میگن شما فعلا با هم نامزد میشین تا درست تموم بشه... فوق العاده مسخره است! "امیر ناباورانه گفت: "شوخی میکنی! "من: "کاشکی شوخی بود... یه شوخی ابلهانه ی بچگونه. حالا هم مثل خر تو گل موندم "امیر: "به خاله اینا که حرفی نزدن. زدن؟ "من: "باورت میشه واسه فردا قرار مدار خواستگاری گذاشتن؟! "امیر شوک زده با حرکت سریعی به سمت من برگشت و رنگ پریده تر از همیشه گفت: "بگو به جان امیر. "من: "جون تو. به جون فرناز. حتما تا الان خبرش به خونه ی شما هم رسیده. بیچاره شدم رفت... دارم فکر میکنم که اگه نظر باران مثبت باشه من باید چه خاکی به سرم کنم. "امیر با صدایی که از ته چاه درمیومد گفت: "نه... خدای من. امکان نداره "با اینکه رفتار غیر عادی امیر همه چیز رو لو میداد بیخیال گفتم: "امیر تورو خدا کمک کن... من نمیتونم. "امیر سر تکون داد و گفت: "من نمیتونم کاری بکنم. "من: "حداقل میتونی که به حرفام گوش بدی. نمیتونی؟ "امیر نفس عمیق کشید تا عصبانیتش رو فرو بده و گفت: "نه فرشاد جان نمیتونم... کار دارم باید برم. "و به سرعت از کنارم دور شد. با خودم گفتم بفرمایید اینم از امیر... ولی اگه واقعا حدسم در موردش درست باشه امکان نداره پامو تو اون خونه بذارم... این یکی دیگه بعید که به امیر از پشت خنجر بزوم. هر چند خودش تا به حال چیزی در این مورد بروز نداده اما رفتارش که چیز دیگه ای رو نشون میداد. تا آخر ساعت دیگه امیر رو ندیدم. تو راه برگشت هم هر چه قدر به گوشیش زنگ میزدم خاموش بود. مسیر و عوض کردم و به جای خونه رفتم بام تهران. اگه با این قضیه امیر هم قاطی ماجرا بشه دیگه اون قدر پیچیده میشه که نمیدونم چی کار کنم... البته همین الان هم مطمئن بودم امکان نداره من فردا خیلی با کلاس برم گل و شیرینی بخرم و هلک و هلک راه بیوفتم برم خواستگای. امکان نداشت. هوا کم کم رو به تاریکی میرفت که رسیدم اون بالا. گوشیم خاموش کردم که باز مثل بچه مدرسه ایا مامان زنگ نزنه رد گیریم کنه!! خاک ها و سنگ ریزه ها رو با نوک کفشم با پایین هول میدادم. اخرش خسته شدم و نشستم و پاهامو از بلندی اویزون کردم. چراغ خیابون ها یکی یک روشن میشد. تقریبا پایین دیده میشد چون صبح یکی دو ساعتی بارون اومد... ای بابا باز دوباره یاد این دردرس جدید افتادم. البته تقصیر اون باران بیچاره که نبود اما خوب بالاخره اگه اون نبود این قضیه پیش نمیومد... اصلا چه فرقی داشت اون نبود یکی دیگه... اصلا اگه منم نبود همچین اتفاقی نمیوفتاد!!!!... خب اگه من نبودم الان فرانک هم زنده بود... اگه من نبودم یه نفر کمتر تو کره ی خاکی که احتمال میدادن جنگ جهانی سومش سر کمبود آب باشه زندگی میکرد! خداییش دیگه داشتم به این نتیجه میرسیدم که کلا عقلم پاره سنگ برداشته... مشکل من چه ربطی به کمبود آب داشت! با یه نفس عمیق اکسیژن و مهمون ربه هام کردم و اروم گفتم: "خدایا ببخش که ناشکری کردم... ولی واقعا نمیتونم زیر ار حرف زور برم. "خیره به زیر پام و انسان هایی که با عجله حرکت میکردن فکر میکردم هر کدومشون پی چیزی هستن... هیچ کدومشون هم نیست که واقعا بی غم و غصه باشه! البته منهای دیوونه ها... که کلا خوش به حالشون بود... منم تا 3 روز پیش بی غم بودم!!! شاید منم دیوونه بودم. کسی چه میدونست؟ ما ادما باید حتما یه بدبختی سرمون نازل بشه که قدر خوشی هامونو بدونیم. شایدم به عقیده ی خیلی ها من یه بچه مایه دار بی غم بودم که تا چشم باز کردم هر چی دلم خواسته فراوون بوده و حالا با اولین پیچ مسیر زندگیم کم اوردم و بهم ریختم... شایدم واقعا خیلی خودپرست و لوس بودم که

تا الان متوجه این چیزا نشدم. خب معلومه که از من گرفتارتر پیدا میشه...چه تفکرات خامی داشتم تا الان. شاید اگه مثل ادمیزاد با خودم فکر میکردم میتونستم خیلی قبل تر از اینابه این حقیقت تلخ یا شاید شیرین زندگی برسم. میگم شیرین از اون جهت که اگه نباشه هیچ وقت دیگه خنده ها و شادیا برات معنایی ندارن. دقیقا الان کلی ادم زیر پای من هستن که تا الان چشمم و روشن بسته بودم و شاید نمیخواستم باور کنم که وجود دارن...چه تفاوت زیادی بین سطح زندگی من و اونا بود. خیلی خیلی زیاد. حتی غیر قابل تصور. البته خیلی ها هم بودن که وضع زندگیشون مثل من بود اما به تفاوت عمده بین من و اونا بود...اینکه تعدادی از اونا مثل من بیخیال و بی تفاوت نگاه نمیکردن. هنوز کلی چیز وجود داشت که من نرسیده بودم بهشون فکر کنم اما حضور یه سری دیگه که صدای پخش ماشینشون کرکننده بود مانع از ادامه ام شد. در حالی که واستاده بودم و سعی میکردم پشت شلوارم و که به خاطر نشستن روی زمین خاکی شد و بتکونم ناخوداگاه لبخند عمیقی زدم. چقدر من امشب فلسفه به هم بافته بودم که حوصله ی خیلی ها رو سر میبرد!!! دخترها و پسرابا لباسای عجب و جق از ماشینای چند صد ملیونی شون بیرون پریدن و سوار ماشین شدن و گاز دادم تا از همشون دور باشم..هر چند منم فرق چندانی باهاشون نداشتم. وقتی رسیدم خونه تقریبا به تصمیم قطعی گرفته بودم. باید با امیر تماس میگرفتم. میدوستم اونقدرمرد هست که جا نزنه و حرف دلش رو بگه. با این فکر سریع به خونشون زنگ زدم. زن دایی جواب داد و گفت:

"ظهر تماس گرفت و گفت چندروزی میخواد بره مسافرت. هر چی هم بهش اصرار کردم که چرا به دفعه و با این سرعت تصمیم گرفته بره جواب سر بالا میداد. فرشاد جان به شما چیزی نگفت؟"

"نه زن دایی من در جریان نبودم. حالا با گوشیش تماس میگیرم. ممنون."

دیگه کم کم داشت شکم بهش بیشتر میشد.

با گوشیش تماس گرفتم. 5, 6 بار هر چیز زنگ زدم جواب نمیداد تا بالاخره کلافه شد و بی حوصله پرسید:  
"چی شده؟"

"منم دقیقا میخواستم همین سوال و ازت پرسم...معلوم هست تو کجایی؟"

"چه فرقی میکنه؟"

"تفره نرو...جواب منو بده. به دفعه کجا غیبت زده؟"

"چه فرقی داره...خسته شده بودم خواستم هوایی به سرم بخوره."

عصبانی شدم و غریب:

"مگه چه غلطی کردی که خسته ای و به خاطرش باید به این سرعت گم و گور بشی؟"

"بیخشید پدر بزرگ یادم رفت رضایت نامه امو بیارم امضا کنی."

"برای یکه به دو کردن باهات تماس نگرفتم. بگو چی تو اون سرت میگذره؟"

"...."

"بین امیر از این همه مقدمه چینی خسته شدم...رفتن تو به ماجرای ازدواج من و باران ربط داره.اره؟"  
قهقهه ی عصبی زد و به دنبالش گفت:

"معلومه که نه.نمیدونم چی باعث شده همچین فکر احمقانه ای بکنی."

"به من دروغ نگو امیر لرزش صدات پیش از هر چیزی خودنمایی میکنه.دوشش داری."

به سرعت جواب داد:

"ابدا...خیلی حرفای مسخره ای میزنی چه دلیلی داره که من به تو دروغ بگم؟به نظرم خیلی ایده های بچگونه ای داری....واقعا بهت پیشنهاد میدم خودتو به یه روانشناس نشون بدی."

با وجود اینکه سعی داشت با شوخی و طعنه زدن عادی نشون بده اما من همچنان خصمانه حرف میزدم:

"انتظار داری حرفات و باور کنم؟"

"به خودت مربوطه...من مسول حرفایی که میزنم هستم نه مسول برداشتی که تو ازشون داری.تو هم برو قرصاتو بخور که دیگه دری وری نگی."

"پس..."

"پس چی؟؟معلومه اون قدر بیکاری که میشینی خزعبلات سر هم میکنی!راستی خوشبخت بشین"  
بدون توجه به آخرین جمله اش پرسیدم:

"راستی کجا لنگر انداختی؟"

"کیش!"

"خاک بر سرت میمردی یه تعارف بزنی...بد نگذره تانکر!"

"بی شعور حیف که خیلی دوری."

فرناز داشت از پشت در صدام میکرد.همونجوری که تلفن دستم بود درو باز کردم و پرسیدم:

"هوم؟"

همون طور که به چابکی پله ها رو طی میکرد گفت:

"بیا پایین.احضارت کردن."

امیر: "چی شده؟"

"من برم دارن پیجم میکنن!احتما بازم در مورد همین قضیه است."

امیر صداس کمی گرفته به نظر میومد گفت:

"فعلا."

امیر خیلی سریع و صریح گفته بود نه. امیر خیلی قوی بود و هیچ وقت میدون و خالی نمیکرد پس چی شده بود که این دفعه که هنوز هیچی مشخص نشده بود داشت فرار میکرد. پس شاید واقعا هیچی نبوده. حداقل از اینکه مفهمیدم من دلیل ناراحتی امیر نیستم راضی بودم.

گوشی و روی میز پرت کردم و با انرژی از پله ها سرازیر شدم.

همزمان فرناز هم با یه سینی چای از اشپزخونه بیرون اومد. بدون اینکه بشینم دست به سینه به نرده ها تکیه کردم. پدرشروع کرد:

"فردا شب که یادت هست؟"

از شدت عصبانیت دندون هامو روی هم ساییدم تا کلمه ی بی ربطی از دهنم خارج نشه. من فرصت چندانی برای فکر کردن نداشتم و اونا بی توجه به من فقط در پی هدف های خودشون بودن. مامان چون دید جواب ندادم دوباره گفت:

"فرشاد بابات با تو بود."

یه لحظه به چهره ی بی احساسش خیره شدم اما وقتی نگاهم روی چشماش زوم شد فهمیدم اونجوری هم غیر قابل نفوذ و سرد نیست. اما واقعا هنوز درک نمیکردم دلیل این پافشاریشون چیه:

"بله مامان جان بله"

ذوق زده جواب داد:

"یعنی قبول کردی بیای؟"

با خودم فکر کردم حالا اگه من فردا برم زمین که به آسمون نمیرسه. چی میخواد بشه. به نظر میومد مثل صبح سرسخت و یه دنده نبودم. شاید بخش زیادیش به خاطر اطمینان دادن های امیر بود. به خودم تلقین کردم تا من

نخوام هیچ اتفاقی نیوفته پس مشکلی نبود اگه فعلا عقب نشینی می کردم. در مقابل چشمای حیرت زده ی پدر و مادر و فرناز در حالی که به سمت اتاقم میدویدم فریاد زدم:

"باشه میام."

"قسمت چهل و دوم"

خیلی زودتر از اون چیزی که فکر میکردم رسیدیم. خیلی راحت و معمولی به نظر میومدم. پدر و مادر هم از اینکه میدیدن به راحتی تسلیم شدم و کلمه ای مخالفت نمیکردم خیلی خوشحال بودند. شاید در نظرشون ادم ضعیف النفسی به نظر میومدم که به راحتی تسلیم می شد اما دیگه هیچ کدوم از اینا برام مهم نبود و از طرفی باری خودمم خیلی عجیب بود که دلایلم رنگ می باخت. البته اصلی ترینشون امیر بود که حرفاش منو برای این کار ترغیب کرد. من هنوز هم سر حرفام بودم ما حرف بقیه دیگه برام اهمیتی نداشت.

خاله و علی اقا به استقبال اومده بودن. مثل همیشه عادی برخورد کردم. تقریباً همه چیز مثل همیشه به نظر میرسید اما من از وقتی که به خونه ی خاله پا گذاشتم احساس عذاب وجدانی که نمیدونستم از چی سرچشمه گرفته بود به جونم افتاد. طوری که مجبور شدم برای نادیده گرفتنش سرم و با گوشیم گرم کنم. فرناز هم پیداش نبود و معلوم میشد باز به جایی در حال حرف زدن با بارانه. به ساعتی به حرفای حاشیه ای گذشت.

تا اینکه کم کم بحث کشیده شد به مسیر اصلیش!

خاله باران و صدا کرد و دقایقی بعد باران با کت و شلوار سفید زیبایی در حالی که موهای بلند مشکیش و به طرفه روی شونه اش ریخته بود وارد شد. مامان شروع کرد به تعریف کردن ازش. نمیدونستم چرا با وجود این که باران اون شب از همیشه زیباتر و خواستنی تر شده بود من هیچ میل و رغبتی به ادامه ی مجلس نداشتم و بعد از نگاه گذرایی که بهش انداختم سر خودم و با کتیبه ای از چوب بلوط که به دیوار رو به روم او ریخته شده بود گرم کردم. تا زمانی که باران با سینی شربت پرتغالی مقابلم قرار گرفت و با گونه های گل انداخته آهسته گفت:

"بفرمایید."

دست بردم و یکی از لیوان های پایه بلند رو از سینی نقره ای طرح دار برداشتم و زیر لب تشکر مختصری کردم اما به شدت خنده ام گرفته بود. چون این باران اونی نبود که تا همین چند وقت پیش سر به سرش میذاشتم حالا ایستاده بود مقابلم و اروم میگفت بفرمایید!

میل شدیدی به بلند خندیدن داشتم مخصوصاً وقتی که به فرناز زیر چشمی نگاه کردم و دیدم داره ریز ریز میخنده. اما وقتی با خودم فکر کردم. درسته که باران خیلی خوشگل و زیباست اما پس خودم چی؟ با این احساسات ضد و نقیض دلم میخواست زمان میایستاد تا من به خودم پیام و بفهمم دارم چی کار میکنم. واقعا هم که خودم نمیدونستم دنبال چی میگردم. دوباره هشدار دادم تو که قرار نیست تا آخرین مرحله پیش بری.... بعدشم هنوز معلوم نیست جواب اون چی باشه.

اون شب خیلی زود به پایان رسید. و من در حالی خودمو پیدا کرده بودم که با رمبدوشامبر سبز رنگم بعد از دوش گرفتن روی صندلی بالکن اتاقم لمیده بودم. لرزم گرفته بود اومدم داخل اتاق و

با کنترل استریو رو روشن کردم. نیم ساعتی در حال بازی با ایکس باکس بودم که فرناز با ضربه ای قدم به داخل گذاشت. برای یه ثانیه چشم از صفحه برداشتم. چهره اش چیزی نشون نمیداد اما نگاه شفافی داشت. انگار خوشحال بود. بی مقدمه گفت:

"متوجه هستی داری چی کار میکنی؟"

حیرت زده پرسیدم:

"در مورد چی حرف میزنی؟"

"منظورم اینه که مطمئنی از باران خوشت اومده؟"

با آرامش نفس عمیقی کشیدم و بی حال پرسیدم:

"فرض کنیم این جووری باشه. چه فرقی برای تو داره؟"

"خب هر دو تا تون رو خیلی دوست دارم... اصلا... اصلا بذار یه رازی و بهت بگم"

کمی من و من کرد:

"اوه... میترسم اگه بگم در حقش نامردی کنم. شایدم بذاره به حساب دهن لقیم. نمیدونم از یه طرفی هم اگه بهت نگم بازم همینطوره."

عاقبت با نفس صدا داری در حالی که با حلقه ای از موهای لجبازش بازی میکرد دل به دریا زد:

"فرشاد باران تو رو دوست داره... من امشب تازه به صراحت از زبون خودش شنیدم. تا حالا چند بار بهش یه دستی زده بودم اما امشب وقتی باران دید تو با میل و رضایت خودت اومدی اونم همه چی رو گفت... اولش میخواستم نسبت به این قضیه بی تفاوت باشم ولی باید بهت میگفتم... باید بهت میگفتم تا از مواظب کارها و حرفات باشی لطفا با احساساتش بازی نکن..."

با صدای بمی گفتم:

" تنهام بذار....لطفا."

فرناز که مشخص بود خیلی جا خورده با اکره از صندلی کنده شد و به نرمی بیرون رفت.

خیلی از خودم ناراحت بودم که باعث شده بودم برداشت بدی از حرفام بکنن. من راضی شده بودم برم خواستگاری اما...اما به طور حتم نگفته بود به ازدواج با باران راضی هستم. وای خدا من چقدر خودخواه بودم که نفهمیدم. همه عقب نشینی من و در وهله ی اول حاکی از رضایتم میدونستن. و حالا دیگه کسی از من نظر نمیخواست. پس باران هم قرار بود جوابش مثبت باشه پس...

برای لحظه ای چشمام سیاهی رفت. چرا من کورکورانه جلو رفته بودم تا جایی که دیگه نمیتونستم عقب بکشم. اصلا چرا من حالا باید ناراحت بشم؟ چرا حالا؟ چرا الان داشتیم به عواقب کارم فکر میکردم. قبل از این هم امکان داشت. پس اون همه تلقین چی میشد؟ حالا میفهمیدم که دیگه همه چی تقریبا تموم شده است و وقتی فردا مامان بله رو از خاله بگیره کارم تمومه چون حتی اگه حتی به سختی مخالفت میکردم دیگه نمیتونستم واقعیت و تغییر بدم. اون همه اعتماد به نفس و اون چرت و پرتا که منم باید راضی باشم الان به درد لای جرز دیوار میخورد!!

من میخواستم از این راه به احساس خودم سرپوش بذارم...چقدر احمقانه میخواستم سر خودم و کلاه بذارم. شاید کسی اروم اروم و بدون این که من بخوام به قلبم رسوخ کرده باشه؟ یعنی من بخاطر اون الان در عذاب وجدان بودم؟ پس چطور تا وقتی که نمیدونستم نظر باران چیه خودشو نشون نداده بود؟...یعنی ممکنه من بدون این که بدونم عاشق شده باشم؟! اما عاشق کی؟ مسلما اون یه نفر باران نبود! افکارم به طرز وحشتناکی مسخره به نظر میرسید!

روی پارکت کف اتاق دراز کشدم و چشمهام و بستم... خوابم نمیومد فقط میخواستم به آرامش برسم یا حداقل برای لحظاتی ذهنم از همه چیز تهی بشه و نفهمیدم کی خوابم برد. وقتی چشم باز کردم بدنم به سختی درد میکرد. کمی حرکت دادمش. با صدای تق قولنج ام شکست! تموم بدنم خشک شده بود. نگاهی به ساعت دیواری انداختم. دو و نیم بود. بدنم به خاطر خاموش بودن شواژ اتاق از سرما روی زمین مچاله شده بود.

حالا دیگه همه چیز تموم شده بود شاید بهتر بود منم ساز مخالف کوک نکنم...حداقل به خاطر باران...خب من میدونستم از باران خوشم میاد اما دوسش نداشتم. این دوتا مجزا و جدا از هم بودن. ولی ایا من اید به همین خاطر زندگیه خودمو قربانی میکردم؟ شاید دیگه وقتش بود دست از غرور و خودخواهی بردارم و کمی دیگران و در نظر بگیرم. شاید لازم بود برای اینکه دل خیلی هارو نشکنم خودمو ندیده بگیرم...پدر مادر فرناز و البته باران. از طرفی



دلم نمیخواست به این زودی بیازم... من تا 24 ساعت گذشته شدیداً با پدر و مادر برخورد میکردم و دلایل خودم و میاوردم اما حالا به دفعه اضی شدم؟؟؟ خیلی مسخره بود!

در اخر بعد از کلی کشمکش روحی تصمیم گرفتم اولی رو انتخاب کنم چون مطمئننا خانواده ام از خودم و غرورم مهم تر بود و هم اینکه من دیگه جایی برای عقب نشینی نداشتم.

سه روز بعد مامان با خاله آذر تماس گرفت و جواب مثبت و گرفت. منم بیخیال و بی احساس فقط سر تکون دادم. کاری بود که شده بود و منم تقریباً درش نقشی نداشتم. باران هم دختر شوخ و شادی بود و گذر زمان باهانش حس نمیشد. اون روز قرار بود طبق قراری که مامان گذاشته بود باید با باران در مورد تاریخ مراسم نامزدی صحبت کنم. اما با وجود پا فشاری های با

مامان باز هم نمیفهمیدم چرا باید برای همچین کار پیش پا افتاده ای حتما حضوری ببینمش! اونم فقط برای مشخص کردن مراسم نامزدی! پس دیگه عقد و هروسی میخواست چی بشه! با غرغر باهانش تماس گرفتم. مثل همیشه به بوق سوم نرسیده بود خوشحال جواب داد:

"سلام فرشاد."

"سلام. حالت چطوره؟"

"خوبم. خاله خوبه؟"

"سلام میرسونه. اگه کاری نداری حاضر شو پیام دنبالت."

"واسه شما که معلومه وقت ازاد دارم. بدو بدو که اومدم دم در!"

بعد از قطع کردن تلفن اهی کشیدم و با شوار جین بلوز سرمه ای رنگی پوشیدم و ظرف یه ربع بعد جلوی پای باران ایستادم.

باید اقرار کنم خوشتیپ بود. اما من بی اهمیت به اون صندلی و عقب کشیدم و پشت میز نشستم. برای اولین بار حرف زدم:

"خب چه خبر؟"

"سلامتی. تو چه خبر؟"

"هیچی... اهان قرار بود درمورد تاریخ مراسم نامزدی حرف بز نیم. نظر تو چیه؟"

"اممم... بذار تقویم و ببینم."

یکم کیفش و زیرورو کرد و اخرش گفت:

"فرشاد تقویم داری؟ همرام نیست"

"تو ماشینه الان میارم."

تقویم و روی میز گذاشتم و نشستم. شروع کرد به ورق زدن و گفت:

"پنج شنبه شونزدهم چطوره؟"

"شونزدهم همین ماه؟"

"اوهوم."

"امروز که پنجمه... یعنی تا 11 روز دیگه باشه."

وقتی بیتفاوتی نسبی من و دید آثار خنده از چهره اش محو شد و گفت:

"خوبه."

لبخند پر رنگی زدم و گفتم:

"عروس این همه اخمو؟"

این خنده هم فقط برای این بود که از همین اول نمیخواستم ناراحتش کنم یا اصلا حوصله این و نداشتم که خاله پاپیج باران بشه و مامان دق دلشو سر من خالی کنه...!!انه هیچ حس دیگه ای. برای لحظه ای از خودم متنفر شدم...ایا من با ازدواج با باران بهش ظلم نمیکردم؟ اون باید به عمر کنار من سر میکرد در حالی که.... مهلت فکر کردن بیشتر بهم نداد و خنده زیبایی کرد و همزمان پیشخدمت غذا هارو روی میز گذاشت. ابرو هامو دادم بالا:

"تو سفارش دادی؟"

"اره..اون موقعی که رفته بودی تو ماشین."

"از کجا میدونستی من میخوام استیک سفارش بدم؟"

چشمکی حواله کرد و گفت:

"بذار به حساب حس شیشم!"

شب که از خستگی روی تخت ولو شدمبه این فکر میکردم که شمارش معکوس داره شروع میشه... از فردا فقط 10 روز دیگه!

4روز دیگه هم گذشت اما خبری از امیر نبود. حداقل حالا که میگفت ربطی به این ماجرا نداره نباید برمیگشت؟ از طرفی من جبور بودم این چند روز اخر و برای خرده فرمایشات مامان و خاله جان همش در خدمت باشم !!! و ناگزیر بودم مرخصی بگیرم. حداقل اگه امیر میومد کمی کارهام کمتر میشد. هرچی بهش زنگ میزدم گوشیش و جواب نمیداد.دیگه واقعا ز دستش کلافه بودم.زنگ زدم به دایی تا حداقل شماره ی هتلش و بگیرم شاید جواب بده که اخرش فهمیدم اقا اصلا کیش نبوده! رفته بود ویلای شمال!...منم چقدر ساده باورم شده بود.حالا بدبختی اینجا بود که تلفن خونه هم اشغال میزد. چرا امیر داشت خودشو قایم میکرد؟اصلا چرا از اولش دروغ گفته بود؟که من نرم دنبالش؟دیگه امکان نداشت ریسک کنم این بار باید رو در رو باهاش حرف میزدم تا قبول میکردم.این مدت هم اشتباه میکردم که باورم شده بود...هرچند کارا و حرفای امیر اونقدر تابلو بود که یه بچه هم میتونست ارتباط میون اونا رو به راحتی بفهمه... هنوز وقت داشتم.به بهونه ی اینکه کاری برام پیش اومده و باید برم بیمارستان از زیر کارها در رفتم و تخته گاز رفتم.

با سرعت سرسام اوری که من داشتم زیاد طول نکشید تا برسم.تقریبا 3 و نیم بود.بدون توجه به اینکه از دیروز ظهر غذای درست و حسابی نخورده بودم و معده ام اعتراض میکرد با قدم های محکم و شایدم عصبی کلید انداختم و وارد شدم.

نمیدونستم امیر و کجا میتونم پیدا کنم.هیچی ازش بعید نبود.اول سری به اتاقش زدم نبود. دربون هم خبر نداشت کجاست.یه بار دیگه دو طبقه ی اول و زیر و رو کردم.فکری به سرم زد و مثل جت خودمو به طبقه ی سوم رسوندم.بازم نا امید موندم چون چیزی که میخواستم و پیدا نکردم.تموم پرده های کرکره ای کرم رنگ دور تا دور

کشیده شده بود. کلافه در بالکن و باز کردم تا ازون بالا به نگاهی به دورو بر بندازم که امیر و دیدم در حالی که روی راکینگ چیر چوبی کنده کاری شده ای نشسته بود و صندلی و تاب میداد و در رویاهای خودش دست و پا میزد. خوشحال از اینکه پیداش کردم صداش زدم. سراسیمه به طرفم برگشت گفت:

"اینجا چی کار میکنی؟"

ابروهامو بالا دادم و پر تمسخر گفتم:

"باید اجازه میگرفتم."

هنوز سعی میکرد نقش بازی کنه:

"نه ولی غافلگیر شدم چه خبرا؟ خواستگاری خوب پیش رفت؟؟"

"فهمیدم که از قضیه ی نامزدی خبر نداره. با این حال به روی خودم نیارودم:

"خبرها که همه پیش شماست"

"حالا چه جوری از اینجا سر در آوردی؟"

"فکر کن اومدم دنبال یه کله خرا!"

"زر نزن... از کجا فهمیدی من اینجا"

"دایی گفت و من اصلا نمیفهمم که چرا دروغ گفتی امیر؟؟ سر منو دیگه نمیتونی شیریه بمالی."

"اومدی اینجا بزنی تو برجک من؟"

با پوزخند گفتم:

"بین امیر یا همین جا همه چیو اتموم میکنیم یا دیگه نه من نه تو."

عصبی گفتم:

"مثلا الان چه گلی به سرم میزنی که نباشی نمیزنی؟"

"دیگه داری اعصابمو به هم میزنی... خوب میدونم این اخلاقای گندت از کجا سرچشمه میگیره."

امیر با غیظ از روی صندلی بلند شد:

"چی برای خودت می بری و میدوزی؟ تو از چی خبر داری که واسه ی من شاخ و شونه میکشی؟ هان؟"

"بگو تا خبر داشته باشم"

با پوزخند مسخره ای سرشو به چپ و راست تکون داد. خودم دوباره شروع کردم:

"تو هیچ وقت فرار نمیکردی. چیزی و که میخواستی به دست می آوردی. لجباز و یه دنده بودی. دروغ نمیگفتی. ولی

حالا همه چیه تو عوض شده. حالا دیگه شدی یه بزدل که از واقعیت فرار میکنه... اگه خلافه چیزی که من فکر میکنم

بگو..."

و خیره در چشماش چیزی که توی سرم میچرخید و به زبون اوردم:

"تو عاشق بارانی."

بی حرکت جوابی نداد و من فریاد زدم:

"درسته لعنتی پس چرا جواب نمیدی؟"

امیر هم بدتر از من از کوره در رفت و فریاد کشان در حالی که به نظر میومدم متوجه حرف هاش نیست گفت:

"مثلا که چی؟ میخوای پابت کنی اون قدر ضعیفم که نتونستم بمونم؟ ثابت کنی که خوددار نبودم و زود خودمو لو دادم؟ میخوای بگی که دست و پا چلفتی بودم؟ اصلا اره اقا اره... دوش دارم. تو میگی چه غلطی بکنم؟ هان؟"

نفس راحتی کشیدم و با لبخند محوی گفتم:

"چرا از همون اول نگفتی؟"

"میگفتم که چی بشه؟ همیشه میدونستم اون تورو دوست داره... نوع نگاه کردنش تابلو بود. حالا خودت چرا نفهمیدی خدا میدونه... وقتی هم دیدم که تو داره هرچند زورکی باهاش ازدواج میکنی دیوونه شدم. اما کمی که فکر کردم دیدم بهتره فراموشش کنم. همین برام کافی بود که بدونم به چیزی که میخواستی رسیده. حالا دیگه هر اتفاقی می افتاد فرقی نداشت."

"هر چیزی؟ یعنی برات مهم نبود که اون باید با من که اجبارا ازدواج کردم زندگی کنه و صداش در نیاد. مهم نبود که تا آخرش همه ی عمرشو الکی به پای من حروم کنه؟ بعدشم مگه عهد دقیا نوس بود که من زیر بار برم؟"

"منظورت چیه؟ یعنی همه چی بهم خورد؟"

"من از همون اولشم میدونستم که نمیتونم..."

"فرشاد به خداوندی خدا اگه اذیتش کنی یا با احساساتش بازی کنی با من طرفی."

"حالا تو چرا دور بر میداری؟ مگه من چی گفتم؟ دارم بت میگم اگه باهام ازدواج میکرد بدبخت میشد میفهمی؟ تو که ات فرو کن. بد... بخت."

"اگه؟ اگه باهات ازدواج میکرد؟ مگه قرار نیست این اتفاق بیوفته؟"

"در صورتی که با باران ازدواج میکردم اون موقع بعد از مدتی که میفهمید حسی بهش ندارم شوک بد تری بهش وارد میشد. و شاید کار به جاهای باریکتر هم کشیده میشد... اون فکر میکنه چون من راضی شدم و رفتم خواستگاریش حتما حسی بهش داشتم. باران طبق این فکر داره برای خودش رویا پردازی میکنه."

با تموم کردن جمله ام بدون توجه به چهره ی حیرت زده ی امیر با سرعت نور خودمو به ماشین رسوندم و فریاد های امیر اسمم و همراه با بارون ناسزا تکرار میکرد فرار کردم!

ده دقیقه بعد یه جایی نزدیک ساحل پارک کردم و پیاده شدم. دریا اروم بود. با پا ماسه های نرم ساحل و زیر و رو میکردم. گوشی و از جیبم در اوردم و روشنش کردم. سیل اس ام اس ها بود که میرسید. مطمئن بودم 100 بار هم از صبح باهام تماس گرفتن. تا خواستم شماره بگیرم این دفعه نوبت امیر بود که گیر بده. پشیمون شدم و دوباره گوشی و خاموش کردم. چند تا خط اعتباری الکی همیشه تو کیف پولم پیدا میشد. یکی شونو با سیم کارت خودم عوض کردم و شماره ی باران و گرفتم:

باران: "بفرمایید؟"

"سلام. چه خبر؟"

قبل از اینکه بهش اجازه بدم شروع کنه مسلسل وار جمله سر هم کردم:

"ببین میدونم یهو غییم زده و دارید دنبالم میگردید. احتمالا بقیه هم اونجان. لطفا به روت نیار که من زنگ زدم. میخوام باهات حرف بزنم. باید بری به جای دیگه. باشه؟"

"باشه باشه. اما.."

"هیش رفتی؟"

"آره. چیزی شده فرشاد؟ تو به دفعه کجا غیبت زد؟"

نفسم و به تندی بیرون دادم:

"حالا بماند... میدونم چیزایی که میخوام بهت بگم شاید ناراحت کنه. الان امادگیش رو داری؟"

"چی شده فرشاد؟ جون به لب شدم... اتفاقی برای کسی اوفتاده؟"

"نه نه نه. گفتم که میخواستم در مورد خودمون صحبت کنم."

مشخص بود که جا خورده:

"اهان... خب؟"

"هوم... خب. چطور بگم. رک حرف بزنم که ناراحت نمیشی؟"

"نه. بگو. میشنوم"

"ببین من اصلا دلم نمیخواد روحت لطمه ای بخوره. باور کن وجدانم الان ناراحته اما میدونم که این جواری به صلاح هر دو مونه... مثلا قرار بود رک بگم! من و تو به درد هم نمیخوریم... میدونم میدونم الان داری پیش خودت

هزار و یک فکر میکنی. میدونم که قلبت داره از حرکت وایمیسته ولی تو رو خدا اروم باش و به حرفای من گوش بده. به خدا قصد بازی دادنت و نداشتم فکر نکن من حتما دلم یه جای دیگه گیره و دارم دورت میزنم... ولی من میدونم که بدون وجود من زندگیت خیلی بهتر از اینی که هست میشه. دارم الان اینا رو بهت میگم چون دلم نمیخواد بعدا خودت بفهمیشون و اون موقع ازم متنفر بشی و شاید مجبور باشی فقط برای ابروداری تحمل کنی یا اخر و عاقبت ما هم بشه مثل هزار تا ادم دیگه هر روز تو دادگاه خانواده الافن."

"فقط بگو چرا؟"

"بین باران من نمیخوام زندگیت چند نفر و سر یه اشتباه خراب کنم وقتی میتونم همه چیو با هم میزون کنم... میدونم الان شاید وقتش نباشه ولی یکی هست که مطمئنم میتونه خوشبختت کنه."

"حاشیه نرو."

با اینکه صداس خشدار شده بود ولی در عین حال جدی بود. چون دید من من میکنم ادامه داد:

"فرشاد با حرفات خیلی شوکه شدم... من از همون اولشم نباید همچین خیال بافی هایی میکردم. اگه میدونستم از همون اولش از سر راه زندگیت کنار میرفتم..."

و با بغض ادامه داد:

"باور کن نمیخواستم زندگیتو خراب کنم... اگه میدونستم... فقط... فقط... اگه از همون اول بهم میگفتی... کار به اینجاها نمیرسید. مراسم فردا..."

و هق هق گریه سر داد.

"باران به جان فرناز منم قصد این کارو نداشتم... به خدا میخواستم تا اخرش باهات باشم اما فهمیدم همیشه... اونم زمانی که نفر سومی هموجو داره که برات عزیزه... باران من نمیخواست زندگیتو و خودمو امیر و تباه کنم."

تقریبا با فریاد پرسید:

"امیر؟"

"اره... از اولشم که قضیه ی خواستگاری پیش اومد با کاراش بهش مشکوک بودم اما انکار کرد... تا اینکه یه ساعت پیش خودم از زیر زبونش کشیدم. حالا دیگه مطمئنم شما زندگیتون خیلی بهتر میشه... اون قدر تو میدونه باران."

"اما..."

"مطمئن باش ارزششو داره. شک نکن."

بعد از کمی صحبت کردن اروم شد اما برای خودم خیلی تعجب بر انگیز بود که چطور این قدر زود راضی شد... شایدم خواسته برای من فداکاری و منو از ازدواج اجباری خلاص کنه. به هر حال.

دوباره سیمکارت خودم و انداختم و گوشی و خاموش کردم و این دفعه دوباره به سمت ویلا برگشتم.

در ماشین و با شدت کوبیدم و به سمت امیر که سرش رو بین دستاش گرفته بود و عصبی فشار میداد با اطمینان قدم برداشتم. متوجه ورود من نبود و با دستی که به شونش خورد مثل فنر از جا جهید و عصبانی خیره شد تو چشمای من. پرسیدم:

"چته تو؟"

"من چمه یا تو که مثل عجل معلق یه دفعه خراب میشی سرم و بعدشم معلوم نیست کدوم قبرستونی غیبت میزنه؟"

"خب حالا چرا دعوا داری؟"

"کجا در رفتی؟"

"مگه کشم که دربرم؟! بشین باید باهم حرف بزیم."

"فرشاد جون هرکی دوست داری..."

"د بشین دیگه. باید همین حالا بهت یه چیزی بگم."

روی صندلی نشست و با تیک عصبی پای چپش رو تند تند بالا و پایین میبرد. بعد از چند ثانیه بی طاقت پرسید:

"میگی چی شده یا میخوای همون جوری مثل بت ابوالهول اونجا واستی؟"

غیر عادی بود. لب هامو با زبون خیس کردم و برای جلو گیری از منصرف شدن به سرعت گفتم:

"امیر من با باران تماس گرفتم و براش توضیح دادم که..."

اجازه نداد حرفم تموم بشه به سرعت سیخ واستاد و تقریبا فریاد زد:

"تو چی کار کردی؟"



منم از جا بلند شدم. توقع همچین حرکتی و نداشتم. امیر محکم با دست مشت کرده اش رو به دیوار کوبید طوری که چهره اش در هم شد اما با وجود درد زیادی که داشت فریاد نزد. حتم داشتم دستش شکسته. پشت به من واستاد و دوباره شروع کرد:

"تو چی کار کردی لعنتی؟ میفهمی داری چه بلایی سرش میاری؟ چرا دلش و شکستی؟ چرا حنا گرفتگی جواب بده." و به سمت چرخید:

"د حرف بزن عوضی."

عصبانی شدم و یقه اشو چسبیدم و تکونش دادم:

"چه مرگته؟ هان؟ میدونی تو داری زندگیشو نابود میکنی؟ مثلاً میخوای با من ازدواج کنه که به عشقش برسه و خوشبخت بشه؟ تو چی میدونی؟ به نظرت اینجوری همیشه خوشحال میمونه؟ معلومه که نه... وقتی اون بفهمه من دوسش ندارم چی؟"

ولش کردم عکس العملی نشون نداد. عصبی به موهام چنگ زد:

"با خودت فکر نکردی داغون میشه؟ اخه پس تو چه جور عاشقی هستی؟ اصلاً تو مغز داری با نه؟ با خودت نگفتی آخرش چی میشه؟ فقط مهم بود که از اینکه با من ازدواج میکنه خوشحال باشه ولی آخرش که چی؟ هااا؟" انگار کمی از التهابش فرو نشسته بود. با اینحال گفت:

"من کاری و کردم که فکر میکردم درسته... چه غلط دیگه ای غیر از این میتونستم بکنم؟ اون منو نمیخواد فرهاد بفهم. چی کار میکردم؟"

"هر کاری غیر از فرار... اگه یکم شعور داشتی مفهمیدی آخرین راهت نیست... میتونستی از همون اول مثل یه ادم عاقل باهام صحبت کنی."

این بار امیر بود که فریاد میزد:

"اره... اره من بی شعور و بی عاقلم. فقط تویی که میفهمی. تو فقط ادمی. من قصدم فقط خوشبختی باران بود." ملایم تر گفتم:

"امیر اخه به چه قیمتی؟ تو باید به عاقبتش فکر میکردی... به وقتی که باران میفهمید دوسش ندارم و ازم متنفر میشد."

"اما عشق بعد از ازدواج هم به وجود میاد... گاهی خیلی مستحکم تر."

"امیر تو رو خدا بس کن. وقتی شما دوتا میتونین با هم باشید من نمیخوام مانعتون باشم."

چهره اش هنوز هم گواه آشفتگی روحیش بود. تک تک اجزای صورتش مغموم بود. حدس میزدم به خاطر اسیب دیدگی دستش هم باشه. ناچاراً دوباره گفتم:

"میخوای با کی لجبازی کنی؟ د مگه نمیخوای خوشحالیش و بیینی؟ خب یالا... دست به کار شو من مطمئنم خیلی زود میتونی جای منو تو قلبش پر کنی. فقط به کمی زمان و محبتت احتیاج داره."

نا مطمئن نگاه میکرد و هنوز در هم بود. دستش و کشیدم تا بلندش کنم که فریادش به آسمون رفت و کم مونده بود گریه اش بگیره:

"بی شعور احمق! چه مرگته؟ مگه کوری نمیبینی درد میکنه؟"

"پوووووف حالا انگار زخم شمشیر خورده... تقصیر خودت بود یه دفعه رم کردی!!!... بذار ببینمش."

"فکر کنم در رفته باشه."

"اره... حرکت نکن میخوام جا بندازمش..."

"برو گمشو... مگه من میدارم نفله ام کنی؟ پاشو برسونم دکتر."

"نوکر بابات غلام سیاه"

"خفه خون... این آشی بود که تو برام پختی."

رسوندمش کلنیک دستش و جا انداختن و باند پیچی کردن. سر راه هم به جا واستادم و دو تا ساندویچ سرد گرفتم. تو این مدت حرف دیگه ای زده نشد.

با رسیدن به خونه امیر رفت سمت اتاقش که صداش کردم:

"بیا به چیزی بخور."

"اشتها ندارم میخوام بخوابم."

و البته فکر میکردم منظورش از اینکه میخوام بخوابم این بود که باید فکر کنه. منم سوییچ ماشین و روی اپن پرت کردم. تلویزیون و روشن کردم و چون از دیشب چیزی نخوره بودم بدون امیر هر دو ساندویچ و با اشتها نوش جان کردم. همون جا روی همون مبل خوابم برد که با شنیدن صدای بلند تلویزیون مجبور شدم چشمام و باز کنم. امیر با صدای بلند فوتبال تماشا میکرد اما انگار به تنها چیزی که فکر نمیکرد فوتبال بود. حتی چراغا رو هم روشن نکرده بود. تکونش دادم:

"هوی! کجایی؟"

"هوی و کوفت. این چه طرز حرف زدنه؟"

همین جوری که یکی یکی لوسترها رو روشن میکردم گفتم:

"زر زیادی موقوف... وسایلت و جمع کن فردا راه بیوفتیم."

"من جایی نیام..."

"یعنی چی؟ من این همه برات قصه حسین کرد شبستری و تعریف نمیکردم که الان بگی نیام..."

جواب نداد و احساس کردم هنوز به حرفام شک داره. پرسیدم:

"هنوز دو دلی؟"

"پس چی انتظار داری؟"

"تو باید جای من و پر کنی... نمیخواهی باهاش حرف بزنی؟"

"چرا نمیفهمی فرشاد اون الان ازم متنفر شده. من باعث شدم به خواسته اش نرسه."

"به چه قیمتی؟ آگه هم اون میخواست من به روز خسته میشدم."

حرف دیگه ای نزد و به سمت اشپزخونه راه افتاد. پشت پنجره ایستادم. بارون تندی میبارید و من تا اون موقع متوجه نبودم. پرسیدم:

"از کی بارون میاد؟"

"دو ساعتی میشه"

صدای زنگ تلفن حال توی خونه پیچید. شماره ی خونه دایی افتاده بود. گفتم:

"امیر... با تو کار دارن."

"جواب نده."

"میگم تلفن با تو کار داره حتما زن داییه... بچه نشو."

دکمه رو فشار دادم و گوشی و چسبوندم به گوشش و بی توجه به اینکه داشت خط و نشون میکشید. رفتم طبقه ی بالا لباس عوض کنم. در کمدم و باز کردم و غر زدم اه بخشکی شانس... لباس ندارم. رفتم سراغ اتاق امیر و لباس راحتی پوشیدم.

گوشی و روی مبل انداخت و کانال عوض کرد.

امیر: "دنبال تو میگشتن."

"تو چی گفتی؟"

امیر: "گفتم اینجایی... همه نگران بودن. حداقل گوشی و روشن کن."

"حالا مثلا بچه 13 ساله بودم که نگران شدن؟! بالاخره تصمیمت و گرفتی؟"

"نمیدونم باید چی کار کنم."

"چمچاره. حالا انگار چی شده. فردا دست از این بچه بازیات برکیداری و با من برمیگردی."

سرس و تکون داد و حرفی نزد. فکر کردم شاید بالاخره حرفای من اثری داشته.

خمیازه عمیقی کشیدم و وارد خونه شدم. پدر و مادر میوه میخوردن و فرناز هم در حال اس ام اس بازی بود. برای اینکه شروع به نصیحت نکنن گفتم:

"دیروز یه کاری پیش اومد که مجبور شدم برم دنبال امیر... شب بارون میومد نتونستیم راه بیوفتیم."

وارد اتاقم شدم و موبایل باران و گرفتم. جواب نمیداد. اس زد:

"سلام باران. حق داری به تلفنام جواب ندی... من بازم بابت او مسئله متاسفم ولی باور کن اگه در مورد امیر اطمینان نداشتم همچین کاری نمیکردم."

جواب داد:

"حالا دیگه چه فرقی داره؟ خودتو برای همچین چیز کوچیکی ناراحت نکن."

"این جور قضایا نکن... من دارم آینده نگری میکنم. یه روز به این حرف من میزسی. راستی در مورد بهم خوردن نامزدی به خاله چیزی گفتی؟"

"هنوز نه... میخواستم امشب بهشون بگم."

"لطفا از طرف خودت بهم بزن... اینجوری بهتره. نمیذارم سوال پیچت کنن."

"باشه. باید بینم چی میشه. میرم بهشون بگم."

و نیم ساعت بعد نوشت:

"خیلی سر و کله زدم ولی بالاخره قبول کردن."

نوشتم:

"بازم باید بگم متاسفم... شاید بی انصافی باشه اگه بگم خودتو ناراحت نکن ولی باید بگم."

"باید قبول کرد با تقدیر نمیشه جنگید... حالا هم که همه چیز تموم شده. سعی میکنم بهش فکر نکنم."

یه ساعت بعد بود که مامان با چهره ی ناراحت و مغموم وارد شد. گفت که خاله زنگ زده و نامزدی و بهم زده. از

اینکه بدون کینه حرف میزد خوشحال بودم ولی از اینکه سوال پیچم کنن خوشم نمیومد. گفتم:

"باران من و نخواست و ما با هم به تفاهم نرسیدیم. بهتر بود قبل از رسمی شدن موضوع تمومش کنیم." اما مامان هنوز اصرار داشت که حتما من باعث شدم. بیخیال شدم. هر فکری میخوان بکنن بکنن. مهم این بود که دیگه همه چیز تمو شده.

حداقلش این بود که اون شب مامان مجبور شد به دایی هم زنگ بزنه و خبر بهم خوردن ازدواج منو باران و بده. فرناز هم با اینکه ناراحت و از طرفی هم به خاطر مخالفت باران متعجب بود گفت خوبه هنوز مهمون دعوت نکردیم. سلام دادم و درحال باز کردن بند کفشم بودم که تلفن زنگ خورد. از حرفای مامان پیدا بود که زن دایی زنگ زده اما وقتی مامان پر استرس پرسید:

"سعید چی کار کرده؟"

روی همون پله ی اول عقب گرد کردم. مامان دکمه ی بلند گو رو فشار داد. این بار دایی بود که حرف میزد: "پسره ی غربتی با چک سفید امضا بی خبر یکی از حسابام و تا آخر خالی کرده... حالا هم معلوم نیست کدوم جهنم دره ایه..."

موبایل فرناز از دستش روی پارکت افتاد. ما هم شوک زده به تلفن خیره شده بودیم. بابا گفت:

"اخه چه جوری امکان داره؟ شاید دارید اشتباه میکنید."

دایی: "من الان خودم میام اونجا."

و تماس قطع شد. 15 دقیقه بعد دایی و زن دایی و امیر تو خونه ی ما نشستند. دایی که عصبی تمام سالن هال و پذیرایی و متر میکرد گفت:

"یک چهارم داراییم بجز حساب شرکت و یه چند تا حساب شخصی تو اون حساب بود... دیروز میخواست چیزی از تو گاو صندوق شرکت برداره بهش رمز دادم... دسته چک سفید امضام هم اونجا بود... به سعید که دیگه اعتماد داشتیم... رییس شعبه هم چون سعید و میشناخته بدون اینکه با من تماس بگیره موافقت میکنه... این پسره ی پاپتی هم امروز بلیط داشته... نمیدونم کدوم گوری فرار کرده."

بابا دست دایی و کشید و مجبورش کرد باهش به حیاط بره. امیر هم زیر لب حرف میزد که میشد حدس زد داره به سعید بد و بیراه میگه. زن دایی که اصلا حل و روز خوشی نداشت و مدام اشک میریخت. مامان هم قاشق و توی لیوان آب قند میچرخوند و زن دایی و وادار میکرد بخوره. رنگ فرناز هم فرقی با دیوار نداشت و یکی باید بود تا مواظبش باشه. به پروانه خانوم اشاره کردم و فرناز و نشونش دادم. چنگی به صورتش زد و به سمت فرناز دوید:

"ای وای الهی بمیرم فرناز جان... چت شده؟"

مامان با صدای پروانه خانوم به سمت فرناز برگشت و با دیدن رنگ و روی صورتش گفت:

"عزیزم تو حالت بده... فرشاد بیا خواهر تو ببر تو اتاق بخوابونش."

اما فرناز نای بلند شدن نداشت و از جاش تکون نخورد. بغلش کردم و تو اتاقش روی تخت خوابوندم. روی صندلی میز توالش نشستم که پروانه خانوم با لیوان بزرگ جوشونده وارد شد و به سمتش رفت و سرش و بالا نگه داشت تا بخوره.

از اتاق بیرون اومدم در و بستم. آرزو میکردم فکری که داشتم درست نباشه. یعنی فرناز فقط به خاطر یه پسر دایی معمولی این جوری شده؟ جواب بله احمقانه ترین بود!

جرقه ای توی ذهنم زده شد یعنی تموم اون دفت خاطرات فرناز در مورد سعید بود؟؟؟ اگه اینطوری باشه که...

یک ساعت بعد جو خونه کمی ارومتر از قبل بود. مامان تازه به خاله اینا خبر داده بود. فکر کردم تا اونا برسن کمی وقت دارم با فرناز صحبت کنم. در زدم و وارد شدم. پشت به من روی تخت دراز کشیده بود و رو تختی رو هم روی صورتش کشیده بود. لب تخت نشستم و اروم پرسیدم:

"فری خوابی؟"

غلت زد و رو تختی و کنار زد اما باز هم چیزی نگفت. پرسیدم:

"دلیل خاصی داشت که حالت این همه بد شد؟ پولای دایی برات این همه ارزش داشت یا پسر داییت؟"

جوابی نداد و در عوض به قالیچه ی دست بافت کف اتاق که طرح گل های وحشی داشت خیره مونده بود.

"فرناز جان نمیخوای واقعیت و بگی؟؟؟ یادته اون موقعی که من دفتر خاطراتت و بی اجازه خوندم قرار گذاشتیم اگه خواستی در موردش حرف بزنی... به نظر حالا موقعش نیست؟"

"فرشاد تو که خودت میدونی... دیگه چی میخوای بشنوی؟"

"یعنی واقعا تو سعید و دوست داری؟"

بلند شدم پشت بهش جلوی پنجره ایستادم تا راحت تر حرف بزنم. پرده رو کنار کشیدم. به حرف اومد:

"دوستش داشتم... اون دیگه مرده... نه برای من برای همه ی خانواده."

"میدونم شاید اولش برات سخت باشه عزیزم و همینطور میدونم تو همچین مواقعی طرف از اینکه بهش بگن

فراموشش کنه متنفره اما گاهی کاری غیر از این از دست کسی بر نمیداد... میدونم ممکنه برات گرون تموم بشه ولی به نفعته."

به سمتش برگشتم که دیدم با لبخند نگام میکنه. موهاش و بهم ریختم و گفتم:

"خودمونیم عجب خواهر کلکی داشتیم و نمیدونستما!"

"میدونی فرشاد حس میکنم شاید فقط یه حس بچگونه بودشاید برای فراموش کردنش همچین چیزی و به خودم تلقین میکنم اما هرچی که هست نمیخوام دوباره بهش برگردم."

باران از لای در سرک کشید و سلام کرد. اونم مثل بقیه از کار غیر قابل باور سعید شگفت زده یا شایدم ناراحت به نظر میرسید.

فرناز از تخت پایین اومد و باران و بغل کرد. با اینکه از بابت بهم خوردن میونه ی من و باران از دستش عصبانی بود

اما بازم به روش نیامورد و گونه اشو بوسید. با منم احوال پرسید نه جندان گرمی کرد! میخواست بی تفاوت نشون بده اما تو چشمش رگه هایی از غم ملموس بود.

با صدای مامان که دنبالم میگشت تنهاشون گذاشتم و بیرون اومدم.

(6 ماه بعد)

تو محوطه ی بیمارستان بودم و داشتم به سمت پارکینگ میرفتم که امیر خودش و بهم رسوند. چشمش برق

خوشحالی و شیطنت داشت. با صدایی هیجان زده با اینکه کنارم بود اما فریاد زد:

"گرفتم فرشاد بالاخره گرفتم."

"چه مرگته افسار پاره کردی!!! پاره گوشم پاره شد... چند تا بلندگو غورت دادی؟"

امیر بی توجه به حرفای من دوباره تکرار کرد:

"فرشاد جواب و گرفتم. باران قبول کرد."

تازه فهمیدم در مورد چی حرف میزنه. لبخند عمیقی زدم و گفتم:

"او او.. قاطی مرغا شدی رفت! تبریک!"

به زودی خواستگاری امیر هم رسمی شد و همه خبردار شدن. بر خلاف جریان ما که بهم خورد مراسم نامزدی امیر و باران برگزار شد اما بدون سعید.

تو مدت این 6 ماه من حال خوشی نداشتم. بی قرار بودم و خودمم نمیدونستم دنبال چی میگردم. فقط همین و میدونستم من ادم قبلی نیستم. گاهی هم فکر میکردم شاید کسی اروم اروم بدون اینکه دست من باشه به حریم قلبم وارد شده باشه اما از همچین فکری و همچنین به کسی که فکر میکردم عاشقش شدم خنده ام میگرفت... آخه مگه امکان داشت من عاشق بشم اونم عاشق...

برای اینکه مانع ادامه افکار سرکشم بشم. با کنترل استریو رو روشن کردم و صدای و تا آخر بالا بردم. یادم افتاد هنوز نماز نخوندم. دوباره خاموشش کردم و وضو گرفتم. خیلی وقت بود که دیگه به قولی که داده بودم عمل میکردم شاید بعضی اوقات دیر میشد ولی سعی میکردم زیرش نزنم.

بعد از نماز هنوز هم نمیتونستم از فکر شیدا بیرون بیام! اه لعنتی....

از جا پریدم و پنجره رو باز کردم. نسیم خنکی صورتم و نوازش میکرد.

برای رد واقعیت دیر شده بود... خیلی دیر. اما من هنوز نمیتونستم درک کنم که چطور این اتفاق افتاده بوده؟ چطور من بدون این که بدونم بهش دل بسته بودم... ناخودآگاه و بدون این که بتونم در مقابلش مقاومت کنم باید تسلیم میشدم چون بخشی از حقیقت روحم در گرو اون قرار داشت!!!

چه قدر راحت داشتم همه چیز رو میپذیرفتم... منی که حتی تا چند وقت پیش به صراحت اعلام میکردم ازش متنفرم حالا دوسش داشتم. اصلا چی شد که این جور شد؟!

ناخودآگاه چهره اش پیش چشمم مجسم شد. موها و چشم هاش هم رنگ هم شوکلاتی بودن. بینی قوسی شکل و لب هایی که همیشه گل انداخته بودن. پوستی که شاید مثل برف سفید نبود اما صاف و شفاف.

ناخودآگاه حس کردم دلم برایش تنگ شده. خیلی وقت بود ندیده بودمش. سعی کردم آخرین باری که دیدمش به یاد بیارم اما زیاد موفق نبودم.

حالا دیگه همه چی عوض شده بود... منم قبول کرده بودم. فقط یه قطعه ی دیگه از این پازل مونده بود و شاید هم برای من مهم ترین قطعه!

باید از شایان سراغ شیدا رو میگرفتم. موبایل امیر تماس گرفتم و بعد از کلی مقدمه چینی گفتم:

"امیر ادرس شایان و داری؟"

امیر: "جاااان؟ ادرس کی؟"

"شایان... باهاش کار اداری دارم."

بی توجه به گوشه کنایه های بی حد امیر ادرس شرکتش و گرفتم و همون موقع حاضر شدم و نیم ساعته رسیدم. پلیس همه ی ماشین هایی که بدون توجه با تابلوی توقف ممنوع کنار خیابون پارک شده بودن و جریمه میکرد. با اینکه میدونستم قبض جریمه رو شاخمه بازم دوبل پارک کردم و وارد شرکت پیمانکاری شایان شدم.

داشتم با منشی‌ش سر و کله می‌زدم تا اجازه ورود بده که در باز شد و خودش در حالی که به نظر می‌ومد عجله داره از اتاقش بیرون اومد. قبل از ماجرای باران به لطف امیر زیاد همدیگه رو میدیدیم! هر وقت جایی برنا مه داشتیم شایان هم پایه بود... در واقع دیگه کم و بیش با هم دوست بودیم. پیش قدم شدم و گفتم:

"سلام شایان جان. حالت چطوره؟"

و دستم و به سمتش دراز کردم. شاید به نظرش خیلی مسخره می‌ومد که من و یه دفعه بعد از 6, 7 ماه اونجا بیینه. ناباور دست داد و گفت:

"سلام فرشاد... انتظار نداشتم بینمت!"

"میخواستم اگه امکانش هست یه جند دقیقه ای مزاحمت بشم."

چون تو رو در وایسی گیر کرده بود قبول کرد و دوباره در حالی که منو راهنمایی میکرد در اتاقش و باز کرد و رو به منشی گفت:

"لطفا بگید دو تا قهوه بیارن اتاق من."

کیفش و روی میز گذاشت و روبه روی من روی صندلی‌های چرم مشکی سفید نشست و منتظر موند تا من شروع کنم.

"میدونم که از حضور سر زده ام تعجب کردی ولی نمیدونم چی باعث شد همین امروز بینمت. راستش... نمیدونم چطور بگم چون خیلی سریع تصمیم گرفتم... میخواستم بدونم شیدا هنوز برنگشته؟؟..."

توجهی به قیافه‌ی حیرت زده اش نکردم و دوباره گفتم:

"میتونم شمارشو داشته باشم؟ راستش باید باهاش حرف بزنم...!"

و ادامه دادم:

"باید بینمش..."

شایان صورتش و بین دست هاش پنهون کرد و اه کشداری کشید ولی در نهایت با لبخند گفت:

"فرشاد جان ولی... باید بگم امکانش نیست... حداقل حالا."

"اما... چرا؟ اتفاقی افتاده؟"

نفس صدا داری کشید و در حالی که به ساعت مچی اش نگاه میکرد گفت:

"اتفاق که خیلی وقته افتاده... بینم شیدا دلیل رفتنش و پیش دوستاش چی عنوان کرده بود؟"

سر در گم جواب دادم:

"اون فقط گفت که میخواد بقیه‌ی درسشو ادامه بده و پذیرش گرفته."

"اما مشکل همینجاست... این فقط یه سرپوش بوده."

از درست حرف نزدن شایان کلافه شده بودم و استرس داشتم میخواستم دوباره پیرسم که در زده شد سرایدار با دو فنجون مربعی شکل قهوه وارد شد و اونا رو روی میز قرار داد. ثانیه‌ها به کنده می‌گذشت و من فقط دنبال این بودم که معنی حرفای شایان و درک کنم.

وقتی دید مظرب و پریشون نگاهش میکنم گفت:

"بین فرشاد جان شیدا نمیخواست کسی از موضوع بیماریش چیزی بدونه اما شاید بهتر باشه که بدونی شیدا تومور مغزی داره... دکترا میگفتن امیدی به زنده بودنش نیست. به همین خاطر اون به بقیه گفت که فقط برای مدتی داره



میره تا درسش و تموم کنه و معلوم نیست اصلا دیگه برگرده یا نه... تو این مدت اونجا تحت نظر چندتا پزشک بود اما وقتی اونام تشخیص دادن که تومور بدخیمه و شاید به نقاط دیگه آسیب بزنه راهی جز عمل باز نداشتن... نیمساعت پیش بردنش اتاق عمل... کلی کار واجب داشتیم که تو نبود بابا باید انجام میدادم... تا الانشم خیلی دیر کردم ولی برای دو ساعت دیگه پرواز دارم و نمیتونم بیشتر بمونم... بابا و مامان اونجان ولی باید برم چون ممکنه به کمکم احتیاج داشته باشن."

و بلند شد و ایستاد اما من توان تکون خوردن نداشتم... اخیه چرا الان؟... واگه فقط 5 دقیقه دیرتر رسیده بودم شایان هم رفته بود و من دستم به هیچ جایی بند نبود...

به خودم مسلط شدم و ایستادم و از شایان شماره و ادرس محل اقامت و بیمارستانی که شیدا بستری بود و گرفتم. واسه اش خیلی عجیب بود بعد از این مدت وقتی من و بیبینه که دارم دنبال خواهرش میگردم و ... خداحافظی کردم و بیرون زدم. وقتی به خودم اومدم جلوی میز اژانس هواپیمایی بودم و داشتم بلیط رزرو میکردم. زودترین پرواز برای فردا بود.

با گوشی امیر تماس گرفتم. جواب نمیداد. فکر کردم شاید خونه باشه. چون فاصله ی زیادی با خونش نداشتیم راهنما زدم و پیچیدم. ماشینش که پارک بود. فکر کردم حداقل اون روز تو این یه مورد شناس داشتیم که این وقت روز تو خونه باشه.

تو اتاقش پشت به من در حال صحبت با تلفن بود و یه دستش و به حالت طلبکارانه به کمر زده بود. وقتی متوجه حضور من شد به تلفن اشاره کرد و بی صدا گفت:

"سعید"

امیر همچنان بد و بیراه میگفت و سعی میکرد صداش بیرون نره. هرچند موفق نبود. عاقبت بدون خداحافظی گوشی و قطع کرد و گفت:

"پسره ی الدنگ... معلوم نیست تا حالا کدوم قبرستونی بوده که تازه یادش افتاد خانواده هم داره. بعد از این مدت با

چه رویی زنگ زده خدا میدونه تازه طلبکارم هست... میگه میخواد برگرده!"

"مگه بچه بازیه... سعید چی فکر کرده؟ میخواد جواب بقیه رو چی بده؟"

"خدا میدونه باز چه فکری تو سرشه... اگه برگرده بابا سخته میکنه."

امیر هم که توپش پر بود یه بند حرف میزد و سعید و لعنت میکرد. دیدم حالا حالا ها قصد کوتاه اومدن نداره گفتم:

"امیر الان یه مسئله مهم تر پیش اومده... بعدا میتونی در مورد سعید فکر کنی... ولی حالا...."

"چی شدی فری؟ چرا رنگت پریده؟"

شقیقه هام و از فرط درد فشار دادم و گفتم:

"مسکن داری؟ سرم داره میتبره که."

از کشو دراور یه بسته بروفن دراوردم. میخواست اب بیاره که قرص و همونجوری قورت دادم و گفتم:

"امیر الان از پیش شایان میام... شیدا تومور مغزی داره و حدودا یه ساعت پیش رفته اتاق عمل... دکترا ازش قطع امید

کردن. قضیه ی لندن رفتن ناگهانش هم به خاطر همین بود... تا الان اونجا دوره ی درمان میگذرونده."

امیر با دهن باز به من نگاه میکرد. گفت:

"و تو نگرانشی؟"

جواب ندادم. سرش و به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت:

"شاید الان وقت این حرفا نباشه ولی با اینکه همیشه از رفتارت پیدا بود... وقتی میدیدی ازش تعریف میکنن وقتی میدیدی الکی اویزونش میشن یا اصلا وقتی شایان و باهاش دیدی مشخص بود که چیزی که تو همیشه الکی بهوش میکردی ظاهری بوده اما حالا تو خودت داری اقرار میکنی... من که شک ندارم."  
"به چی؟"

"به اینکه تموم این مدت از اولش گلوت پیشش گیر بود... ولی تو همیشه لجباز بودی چون نمیخواستی باور کنی."  
"واسه ساعت 12 فردا پرواز دارم... باید برم امیر."

"تو حالت بده تنهایی نمیتونی زنده برسی!"

"نه امیر خودم باید تنها برم... تا فردا سالم بهتر میشه... ولی باید برام مرخصی رد کنی."

بلند شدم و میخواستم خودم پشت فرمون بشینم که امیر سوییچ و از دستم کشید و گفت:

"اون ور بشین... با این وضع بی ریختی که داری میخوای پشت رل هم بشینی؟"

ادرس بیمارستان و به راننده دادم اما با فکر اینکه با وجود وسایل همراه نمیتونم کاری انجام بدم ازش خواستم من و به یه هتل برسونه و ازش خواستم بمونه تا برگردم.

10 دقیقه ی بعد در حالی که در طبقه هشتم برج سوییت گرفته بودم و وسایلم و منتقل کردم دوباره سوار همون ماشین شدم. با اینکه به بیرون خیره شده بودم اما به اطرافم توجهی نداشتم و فقط منتظر بودم زودتر برسم. نیمه شب بود و سعی میکردم با وجود اینکه خسته بودم و به خاطر به هم ریختن ساعت ها پلک هام روی هم نیوفته.  
محوطه ی بیمارستان و که با سنگ های دایره شکل پوشونده شده بود طی کردم. اما هر چه قدر با نگاهی ورودی سر و کله زدم اجازه ورود نمیداد. نگاهی به ساعت مربعی بزرگ که روی پایه فولادی کمی دورتر از ورودی قرار داشت انداختم نزدیک 3 بود. ساعت مچیم و که هنوز ساعت ایران و نشون میداد تنظیم کردم و ناامید راهی رو که اومده بودم برگشتم.

الارم گوشیمو برای ساعت 7 تنظیم کردم و از بیخوابی بیهوش شدم.

\*\*\*\*\*

جین سورمه ای و تی شرت سفید پوشیده بودم. با کفش های اسپورت سفید. از در ورودی که وارد شدم بلافاصله شایان و دیدم که روی نیمکت قرمز رنگی زیر سایه ی بلوط پر قطر نشسته بود و پا روی پا انداخته بود. جلو رفتم اما از بس تو فکر بود متوجه نشدم. دستم و جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

"شایان... حالت خوبه؟ اتفاقی افتاده؟"

لبخند محوی زد و بلند شد:

"سلام. نمیدونستم به این زودی خودت و میرسونی."

"سلام. حالش چطوره؟"

"خیلی بهتره... اگر بخوای میتونی ببینیش."

در حالی که باهاش به سمت ساختمون بلند شیشه ای بیمارستان هم قدم میشدم گفت:

"دیشب به هوش اومدم... در مورد تو چیزی بهش نگفتم حتما سوپرایز میشه!"

قبل شایان در اتاق و باز کنه خودش باز شد و زن و مردی که حدس میزدم پدر و مادرش باشن بیرون اومدن. جوون تر از چیزی که فکر میکردم بودن. مادرش موهای پر کلاغی کوتاهی داشت و پدرش قد بلند و چهارشونه بود. شایان گفت:

"پدر ایشون فراد هستن... همون که دربارشون باهاتون صحبت کرده بودم."

دستم و دراز کردم و گفتم:

"سلام. از اشناییتون خوشوقتم."

مادرش هم گفت:

"سلام فرشاد جان. ما هم از دیدنت خوشحال شدیم."

اقای اکبری گفت:

"چهره ی شما برای من خیلی آشناست."

یادم اومد پدرش بعد از جریان تصادف یکی دوبار من و دیده بود اما من به خاطر مشکلی که برای بیناییم داشتم اولین بار بود که میدیدمش. گفتم:

"بله اقای اکبری... آگه خاطر تون باشه من 3 سال پیش با دوست شیدا خانوم تصادف کردم که ایشون گردن گرفتند... اما اولین باره که افتخار اشنایی باهاتون نصیبم شده."

"اوه بله بله... حالا یادم اومد. ما دیگه باید برگردیم ملیحه جان خیلی خسته است. از 2 روز پیش نخوابیده. ما دیگه باید برگردیم."

و رو به شایان گفت:

"پسرم تو که اینجا میمونی؟ مادرت بالاخره راضی شد استراحت کنه... ما بعد از ظهر برمیگردیم. آگه اتفاقی افتاد با من تماس بگیر خودمو میرسونم."

و با خداحافظی از کنار ما دور شدند. شایان دستگیره در و چرخوند و وارد شد. منم پشت سرش داخل شدم. شیدا که روی تختی کنار پنجره پشت به ما خوابیده بود بدون اینکه برگرده گفت:

"شایان اومدی؟"

و منتظر جواب موند برگشت و از دیدن من در کنار شایان به شدت جا خورد. رنگ پریده بود و کلاهی سفید رنگ به سر داشت. لباس راسته و گشاد سفید رنگ بیمارستان از همیشه لاغرتر نشون میداد. چقدر دلتنگ دیدن چشمه‌هاش بودم. اما حالا دیگه برق نشاط نداشت. دستگاه های جور و واجور بهش متصل بود. قدرت تکلم نداشتم و حرفی نمیزدم.

بالاخره شایان سکوت و شکست و گفت:

"شیدا جان بهتری؟"

شیدا که به نظر میومد از شوک اولیه خارج شده باشه رو به شایان گفت:

"اون چرا اینجاست؟"

مثل شیر برنج وا رفتم اما شایان انگار نه انگار که صداس و شنیده باشه به طرف در برگشت تا خارج بشه اما قبلش زیر گوشم گفت:

"بابت رفتارش معذرت ولی نذار که فکر کنه ترحم میکنی."

چشمام و بستم و نفس عمیق پر سر و صدایی کشیدم. همزمان شایان در و بست و بیرون رفت. بیتابانه بهش چشم دوختم. چند قدم جلو رفتم و روی صندلی کنار تختش نشستم.

نمیدونستم چی باید بگم. به اینجاش دیگه فکر نکرده بودم. اصلا من بعد حدودا یه سال از اون سر دنیا اومده بودم اینجا که بهش چی بگم؟

گفت: ناخودآگاه یاد اولین بیماری افتادم که مسولیتش به عهده ی من بود...دختر زیبایی بود و بی شباهت به شیدا نبود ولی نارسایی قلبی شاید میتونست دلیل موجهی برای کنار کشیدنش از صفحه ی زندگی باشه....درست به خاطر داشتم که فردا صبحش که باید برای سر زدن بهش میرفتم فهمیدم که دیگه زنده نیست...خیلی متاثر شدم.هرچند من پزشک معالجش نبودم اما یادمه امیر تا چند وقت بابت این مسئله که اولین بیمار و به کشتن دادم سر به سرم میذاشت.

و فکر کردم آگه یه روز واقعا همچین اتفاقی بیفته چه بلایی سرم میاد؟؟؟فحش ابداری نصیب خودم کردم و سعی کردم ذهنم و منحرف کنم.

بالاخره به حرف اومد:

"میشه بدونم دلیل حضورتون چیه؟"

"اشکالی داره چند دقیقه باهات حرف بزنم؟"

"مگه الان داریم چی کار میکنیم؟"

در تمام این مدت صورتش و به طرف پنجره چرخونده بود و بی احساس و سرد صحبت میکرد.

"میتونم اول ازت بخوام با من حرف بزنی نه پنجره."

روشو برگردوند و گفت:

"بفرمایید.منتظرم."

"نمیدونم چه جوری باید شروع کنم...راستش همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد.اما شاید قبلش یه عذرخواهی بهت بدکار باشم.فرانک برام عزیز بود.باید درک کنی.در ضمن منم تو بد شرایطی گیر افتاده بودم.از طرفی مرگ فرانک و از طرف دیگه هم نایبایی خودم اونم در زمانی که خیلی بهش احتیاج داشتم....من خیلی برای بدست آوردن اون صندلی دانشگاه اونم تو رشته ای که خیلی بهش علاقه مند بودم تلاش کرده بودم.نمیخواستم به راحتی از دستش

بدم...اون خیلی راحت میتونست ایندمو تباہ کنه...بگذریم...هیچ وقت متوجه نشدم تو چرا باید برای دوستت همچین کاری میکردی؟میدونستی که شاید مجبور بشی بقیه ی عمرت و تو زندان بگذرونی؟"

"سالهاست که شب‌نم و میشناسم...شاید از دوران راهنمایی ...به خاطر خانواده اش هم که شده باید ازش حمایت میکردم.اون تو شرایط خاصی گیر افتاده بود."

"فقط به همین دلیل؟"

"به نظرت کم میاد؟دیگه چه دلیلی لازم داری؟اصلا میخوام بدونم واسه چی اومدی اینجا؟دنبال چی میگردی؟"

"اوه...خب...تند نرو."

"تند نرم؟چطور میتونم زمانی که بقیه میخوان دل بسوزنن؟"

"بس کن...من از همچین چیزایی به شدت متنفرم که همه چیز و به ترحم و دلسوزی ربط میدن...نسبت بهش الرژی دارم."

"راحتم بذار...هیچی از این حرفا عایدت نمیشه."

"اما من هنوز کامل حرفام و نزدنم...ممکنه بد شرایطی باشه اما میخوام بگم که من...من بهت علاقه دارم شیدا..."

در حالی که به سختی نفسش و بالا میکشید گفت:

"فقط از اینجا برو"

قصد حرکت نداشتنم...میخوام دوباره توجیح کنم که خیلی زود متوجه شدم که صدای دستگاه کنترل کننده پیش قلب فضای نیمه خالیه اتاق و پر کرد.

به خوبی میدونستم نشونه های چیه...ضربان کم کم به صفر میرسید و مانیتور خط صافی و نمایش میداد.

به سرعت برق از اتاق بیرون زدم و با اینکه اون ثانیه به کل زبان انگلیسی و از یاد برده بودم کمک خواستم.

دوباره قبل از رسیدن دکتر و پرستار ها به اتاق وارد شدم. هیچ کاری از دستم بر نمی اومد فقط تونستم کنج اتاق روی زمین مچاله بشم و به این فکر کنم که چرا حالا؟

چرا الان که همه چیز مشخص شده باید همچین اتفاقی می افتاد... اونم درست زمانی که میخواستم به همه چیز اعتراف کنم... ادعا میکردم که عاشقشم پس چرا هیچ غلطی نمیکردم؟

دستم و به دیوار گرفتم و خواستم روی پا بلند بشم که چشمم تاریک شد و پخش زمین شدم... حس کردم پیشونیم خیس شد اما اهمیتی نمیدادم.

فکر میکردم اونقدر شلوغ باشه که کسی متوجه من بشه اما هجوم توجه به من متوجهم کرد که در اشتباهم... کسی دستش و دور بازو هام انداخت و در حال تلاش بود تا بیرونم بیره...

از ضعیف بودن خودم حالم به هم میخورد... قدرتم و به دست اوردم و اولش با تهدید و خشونت و بعدش با التماس خواستم بذاره بمونم.

همون موقع در باز شد و پرستار دیگه ای با دستگاه شوک دوان دوان وارد شد... بی اختیار چند قدم بلند به جلو رفتم... نه... نه... این امکان نداشت... من نمیذاشتم همچین اتفاقی بیفته... دکتر شروع کرد به شوک دادن. 1 بار 2 بار 3 بار... جوابی نبود... هنوز نمی تونستم به هیچ وجه اتفاقی که در و برم می افتاد و درک کنم... زیر لب تکرار کردم: این یه کابوسه... این فقط کابوسه... و برای بیدار کردن خودم در تلاش بودم دست مشت کرده ام و محکم به پنجره کوبیدم... هزاران تکه شد و خون از دستم فواره زد... احساسی نداشتم... حتی درد.

نگاهی اجمالی به ادامای اطرافم انداختم... دست ها در امتداد بدن اویزون بود و هیچ نشونه ای تلاش دیده نمیشد... در حالی که با اعتراض و بد و بیراه از شون تشکر میکردم به طرفش خیز برداشتم.

هیچ اختیاری از خودم نداشتم. انگار همش مثل یه بازی بود... امکان نداشت باور کنم حقیقه. اصلا مگه امکان داشت... نه... نه معلومه که امکان نداشت.

همه رو کنار زدم و شونه هاشو محکم گرفتم و تکونش دادم با صدایی که از بغض میلرزید به سختی گفتم:



"پاشو عزیزم... پاشو بهشون اثبات کن هیچی حالیشون نمیشه... بگو همشون احمقن که فکر میکنن تموم شده... اذیت نکند یگه شیدا. از جات پاشو... هر چه سریعتر این لوس بازی و تموم کن. من که داشتم از اتاقت میرفتم بیرون لازم نبود برای بیرون انداختن نمایش راه بندازی... بلند شو ما هنوز با هم حرف نزدیم... من که هنوز حرفام و نزدم انتظار داری بذارم به همین راحتی سرم شیریه بمالی... من از تو دیگه رو دست نمیخورم همون یه بار واسه هفت پشتم کافی بود..."

و مثل بچه ها اعتراض کردم:

"پاشو پاشو پاشو پاشو... همین حالا"

دست کسی و که سعی داشت منو به زور از اتاق خارج کنه کنار زدم... فردی میخواست پارچه ی سفید منحوس و روی چهره ی شیدا که حالا دیگه مثل فرشته ها به خواب ارومی فرورفته بود بکشه دوباره دستش و کنار زدم و با فریاد از همشون خواستم که انجا رو ترک کنن... باور داشتم که فقط یه بازی یا کابوسه. در و پشت سرشون قفل کردم.

دوباره شروع کردم به بلند بلند حرف زدن:

"چرا جواب نمیدی؟ چشماتو باز کن... بابا اصلا غلط کردم اومدم ... به خدا اگه چشماتو باز کنی قول میدم برم... میرم یه جایی که دیگه امکان نداشته باشه چشمات بهم بیوفته"

اما باز هم هیچ عکس العملش نشون نمیداد... دستی به گونه های خیسم کشیدم... تخت هر شرایطی از اینکه مثل بچه ها اشک بریزم متنفر بودم.

شایان حیرت زده و ناراحت با چشمای قرمز به شیشه ی در میزد.

توجهی بهش نکردم:

"بفرما همین و میخواستی؟ من که میدونم مشکل تو چیه... میخوای از زیر زبونم حرف بکشی؟ باشه بهت

میگم... میگم که خودمم هنوز نفهمیدم چه جوری از اینجا سر در اوردم... اومدم بهت بگم دوستت دارم... واسه خاطر همین جمله ی دو کلمه ای الان اینجام... به خاطر تو اینجام... میخوای بفهمی یا نه؟"

کم کم حس تلخی بهم القا میشد که باعث شد همون جا کنار تختش از پا در بیام و زانو بزنم... دستای سردشو بین دستادم گرفتم:

"چرا اینقدر سردی؟ چرا یخ کردی؟"

به طرف شایان برگشتم و داد زدم:

"شایان... بیا بینش... ازش پرس چرا اذیتم میکنه."

به طرف در دویدم و بازش کردم:

"شایان بیا بهش همه چیزو بگو... بگو که دوسش دارم. چرا اینجوری نگام میکنی؟ بگو واسش پتو بیارن سردشه... بیا اینجا بینش."

دستش و کشیدم و بردمش پیش شیدا:

"شایان د زود باش دیگه... بهش بگو که چقدر دوش دارم... بگو دیگه مگه من قبل از اینکه چیزی بدونم بهت نگفتم میخوامش؟ گفتم یا نگفتم؟"

اروم اروم صدام خش دار میشد:

"زود باش حرف بزنی دیگه... بگو دست از این بچه بازیا برداره."

شایان: "فرشاد بس کن... دیگه همه چی تموم شده. میفهمی؟"

"نه نمیفهمم. تو ام خفه شو... شما هیچی نمیدونین"

شایان به سرعت از اتاق بیرون رفت... چشمش به طرز مسخره ای میسوخت اما هیچ وقت نمیداشتم دوباره برنده بشه!

دوباره و دوباره و دوباره تو گوشش خوندم که دوش دارم... احمقانه سعی داشتم جواب بگیرم... ولی فهمیدم که هیچ سودی نداره قهقهه تلخی زدم و زمزمه کردم:

"خنده تلخ من از گریه غم انگیز تر است"

کارم از گریه گذشته که چنین میخندم"

و برای آخرین بار نزدیکش ایستادم. دوباره دستاش و گرفتم و با پشت دستش اشکای مزاحم و که هنوز فرصت

پایین اومدن نداشتن پاک کردم... زیر لب گفتم:

"شیدا به خدا دوستت دارم... حالا وقتش نیست... واسه آخرین بار ازت میخوام بیدار شی و ..."

شایان اجازه نداد جمله ام تموم بشه... دست روی شونه ام گذاشت و در حالی که خودش هم گریه میکرد به سختی گفت:

"فرشاد... حالت خوب نیست... باید بریم... همه چیز تمومه... شیدا دیگه..."

نمیخواستم ادامه ی حرفاش و بشنوم... گفتم:

"خفه شایان.. تو هم هیچی سرت نمیشه... من میدونم که نمرده... حرفام که هنوز تموم نشده بود... شروع نشده بود که

تموم بشه... نبضش هنوز میزنه... من صدای نفس کشیدنش و حس میکنم... برو بگو دکترش بیاد اون وقت میفهمه که فقط بازی بود."

سرم داد کشید:

"بس کن لعنتی. اون مرده... مرده... راحتش بذار"

"به خدا اشتباه میکنی... گوش کن... داره قلب میتپه... صداس و میشنوی؟اره؟"

و سرم و روی سینه اش گذاشتم...نمیدونم چرا با اینکه همه چیز برخلافه چیزی بود که من فکر میکردم پس چرا من واقعا صدای طپش قلبش و میشنیدم...من دیوونه نبودم...میشنیدم. بلند تر از هر صدایی که تا به حال شنیده بودم

فریاد زد:

"ببین شایان...هنوز دیوونه نشدم اون زنده است...نگاش کن داره نفس میکشه...ببین قفسه ی سینه اش بالا و پایین میره."

شایان یقه ی من و گرفت و تکونم داد و داد زد:

"تمومش کن...تمومش کن لعنتی...اون به اخر خط رسید..."

گروهی از پرستار ها که برای جلوگیری از درگیری و احتمالی و بلند تر شدن صدای ما وارد شده بودن. دستهای شایان که دیگه سست شده بودن و به اسونی جدا کردن و من دوباره به طرف شیدا برگشتم...حس کردم دارم لبخند میزنم:

"دیدی چی شد؟ شایانم باور کرده...خیلی بازیگریت خوبه."

پرستار بلوندی که کنارم ایستاده بود با دلسوزی نگاهم میکرد. و بعد جهت نگاهش و به سمت شیدا تغییر داد.

شیدا تکون خورد و دو انگشتش و روی گردن شیدا گذاشت و صلیبی بر روی سینه رسم کرد فریاد زد:

"Oh my god...she is alive!!!come here"

چند چند صدم ثانیه طول کشید تا همه ی بیمارستان در سکوت فرو بره و دکتر دوباره کنارمون حاضر باشه...ضربان قلب و چک کرد و بعدش هم در عین ناباوری گفت:

"nobody can't expalin...this is a miracle"

من که از اول هم چیزی و باور نکرده بودم لبخند عمیقی زدم و همون موقع سجده ی شکر کردم....!

شایان کنار در سرخورد و روی زمین نشست.

\*\*\*\*\*

بعد از 6 ساعت که تحت مراقبت های شدید بود بالاخره تونستم دوباره بینمش.

شایان به من اجازه ی حرف زدن نداد:

"چه اتفاقی برات افتاده بود؟"

شیدا: "من هنوز زنده ام؟؟؟اما...اما این امکان نداره...."

و در حالی که سعی داشت مستقیم به من نگاه نکنه اضافه کرد:

"من تموم حرفاتون و شنیدم...همه ی چیزایی که در مورد من میگفتین...پس من چطور هنوز زنده ام؟؟؟اما تموم این مدت و توی تاریکی سیر میکردم ولی همه ی صداها رو میشنیدم حتی خیلی بهتر از قبل....حواسی خیلی فراتر از حواس 5 گانه...."

شایان که در میون گریه میخندید بوسیدش و گفت:

"عزیزم همه حالا دارن در مورد تو صحبت میکنن...این فقط یه معجزه بود!"

و زیر لب افزود: شاید معجزه ی عشق!"

پشت به ما زمانی که داشت صورتش و پاک میکرد در حالی که طرف صحبتش من بودم گفت:

"اهای فرشاد دوباره کار دستمون ندی با این حرفات....فعلا تنهاتون میذارم به این امید که وقتی اومدم یه دسته گل

دیگه به اب ندی! تازه داشتیم از دستش خلاص میشدما!!!!!!...اگه گذاشتی! شانسم نداریم!"

و در مقابل خنده و صورت های سرخ شده ی ما شایانم خندید و بیرون رفت.

"قسمت پنجاه و چهارم"

1 هفته و 3 روز و 8 ساعت بعد!

تازه برگشته بودم و در حال عوض کردن لباسم. شیدا تا 4 روز دیگه همراه بقیه ی خانواده اش بر میگشت و به علاوه

من دیگه بهونه ای نمونده بود که برای نبودنم تتراشیده باشم! تا همین جاش هم امیر جور من و کشیده بود! تو این

چند روز زیاد با هم حرف زده بودیم.. در واقع از اول اولش.. هرچند چیز زیادی هم نبود! اما تقریباً ما قول و قرارامون و

گذاشته بودیم!

فرناز درو باز کرد و تلفن و به سمتم گرفت. با سر پرسیدم کیه؟

"امیر."

"هوم؟؟ سلام."

"دیگه توجیحاتم واسه این 10 روز ته کشیده بود. کی رسیدی؟"

"همین حالا... اینجا چه خبر؟"

"یادته که قبل از رفتن بهت گفتم سعید زنگ زده."

"خب خب.... تو این مدت وقت نشد در موردش پیرسم. چی شد؟"

"سه روز پیش برگشته"

"هه هه... غلط کرده! همینش مونده باباتو به سخته بده... لابد این دفعه میخواد بانک بزنه!"

"حالا..."

"کاری نداری؟ خسته ام میخوام بخوابم."

"برو. فعلا"

با بیحالی روی تخت ولو شدم و در کمتر از یک صدم ثانیه خوابم برد.

حس کردم کسی تکونم میده. لای پلک هامو باز کردم فرناز بود که چیزی میخواست. سعی کردم حواسمو متمرکز کنم:

"هوم؟ چیه؟"

"فرشاد. فری... منو میرسونی؟"

"کجا میری؟"

"زبانکده... هیچکس منو نمیرسونه مامانم سوییچ ماشین و قایم کرده... میگه گواهینامه تو بگیر بعد."

"خب که چی؟ بذار بخوابم جون هر کی دوست داری."

"دهههههه... پاشو دیگه. اگه بگم که یکی دو روزه سعید اون ورا میپلکه چی؟"

سیخ نشستم:

"چییبیی؟"

"نخود چی... همون که شنیدی. هر بار میخواست باهام حرف بزنه محلش نداشتم. از شانسم همون موقع بابا اومد

دنبالم اما سعید و ندید."

"جهنم و ضرر... آماده شو میرسونمت."

همونچور که زیر لب غرولند میکردم به امیر اس دادم:

"میدونی سعید و کجا میشه پیدا کرد؟ باید خیلی چیزا رو بفهمه."

"مشکلی پیش آورده؟"

"هنوز نه... ولی فعلا پیشگیری بهتره..(!)"

"چند بار باهام تماس گرفته بود. ریجکت کردم. فکر کنم بشه شمارش و پیدا کرد."

\*\*\*\*\*

سه چهار روزی میشد که خودم فرناز و میرسوندم. امروز شیدا باید برمیگشت و من در حال آماده شدن بودم.

جین ابی نفتی جدیدم رو با بلیز سورمه ای که حاشه های سفید مشکی چهارخونه داشت پوشیدم. کلاه لبه دار مشکبیا

ارم آدیداس هم سرم کردم. شبیه پسر بچه ها شدم!

1 ساعت بعد شیدا اس داد:

"کوشی پس؟ ما رسیدیم. تازه نشستیم رو باند!"

"بابا چه سرعتی داری تو خانومی! بذار برسین! تا از گمرک رد بشین اونجام!"

و عینک مارک police دور سفید و از تو کنسول بیرون کشیدم و به چشم زدم.

خوشبختانه به موقع رسیدم. جلو رفتم و باهاشون دست دادم و احوالشون و پرسیدم. حاضرم قسم بخورم باباش جوری به من نگاه میکرد که انگار میخواست بگه این سیریش دیگه چی میخواد... البته شاید قسمتیش به این دلیل بود که از حادثه ی اون روز چیز زیادی نمیدونستند!

هرچند پرپر زدای من بیشتر از همه دلیل وجود من و اونجا اثبات میکرد اما فقط هنوز شایان خبر داشت! وقت برگشت با کف دست ضربه ای به پیشونیم زدم و بلند گفتم: فرناز با خونه تماس گرفتم. پروانه خانوم جواب داد:

"سلام فرشاد جان."

"سلام. فرناز رفته؟"

"اره پسرم. بابات وقتی میخواست بره رسوندش فقط فرناز گفت اگه زنگ زدی بگم بری دنبالش چون سر مامان و بابات شلوغه."

گوشی و قطع کردم و سعی کردم به این فکر نکنم که فقط تا یه ربع دیگه کلاش تموم میشه.

با گوشیش تماس گرفتم:

"خودم و میرسونم. منتظر بمون."

و قطع کردم.

زمانی که با صدای ترمز وحشتناک متوقف شدم شعید راه فرناز و سد کرده بود و سعی میکرد باهاش حرف بزنه. فرناز تقریباً پشت سرم قايم شد. تقریباً فریاد زدم:

"اینجا چه غلطی میکنی؟"

ساکت و مثل سنگ یخ بود:

"مطمئناً با تو کاری ندارم."

"تو چطور روت میشه دوباره خودتو نشون بدی... میدونی اگه دایی بدونه شاخ شمشادش بعد از گندی که زده برگشته چی به سرت میاد؟"

با خون سردی نفس عمیقی کشید:

"اونش دیگه به تو مربوط نیست... الانم بهتره وسط حرفای من پارازیت نیای."

از میون دندونای قفل شده ام گفتم:

"بهتره گورتو گم کنی... بزن به چاک"

در نهایت عصبانیت حرف میزد و فقط چون فرناز دستم و میکشید بدون کلمه ی دیگه ای اونجا رو ترک کردم و گرنه مردم حتما شاهد یه صحنه ی اکشن بودن!

همون موقع توی ماشین به امیر تلفن کردم و خواستم هر جوری شده سعید و برگردونه هر خراب شده ای که ازش اومده... فقط این کم مونده بود که سعید فرناز و بدزده!

روز بعدش همراه امیر برای دادن بلیط هواپیما به سعید به هتل رفتیم. هنوز کسی جز من و امیر و فرناز از اومدنش خبر نداشت. رزرویشن هتل اطلاع داد که سعید صبح گفته منتظر ماست.

در اتاق باز بود. تمایلی به رفتن نداشتم گفتم منتظرش میمونم تا برگرده...

صدای امیر تقریباً واضح به گوش میرسید:

"سعید میخوام شاید برای هزارمین بار سعی کنم باهات خوب باشم...هرچند کاری که تو در حق خانواده کردی به هیچ وجه قابل بخشش نیست اما من به کسی حرفی نزدم...فرض کنیم که اون سهم الارث بوده...من همیشه دوست داشتم سعید...اما...حالا دیگه بهتره اجازه بدی همه در آرامش زندگی کنن نمی..."

اما فقط 1 ثانیه بعد کافی بود که صدای شوک زده ی امیر و بشنوم که سعید و صدا میزد. فریاد کشید:

"فرشاد!"

وارد اتاق خواب شدم.

سعید اروم روی صندلی رو به روی پنجره نشسته بود اما چشم هاش گرد و رنگش زرد شده بود...روی عسلی کنار دستش پاکت سفید رنگی وجو داشت...

هیچ نشونه ای از خودکشی دیده نمیشد...امیر روی زمین زانو زده بود و سرش و بین دستاش مخفی کرده بود...به نظر میومد در حال گریه کردن باشه. به سرعت خودمو بالای سر سعید رسوندم و دستمو که میلرزید روی پیشونیش گذاشتم...خیلی سرد بود...انگار خیلی وقت پیش کارش تموم شده بود...

\*\*\*\*\*

چیزی که سعید نوشته بود تکون دهنده بودن...اون زمانی فهمیده بود سرطان خون داره که به مرحله ی حاد رسیده بود و دیگه امکان درمانی براش وجود نداشت. نمیخواست به کسی چیزی بگه در نهایت با اینکه فرناز و دوست داشته مجبور میشه بدون سر و صدا بره...اون مقدار پولی و که برداشته به حساب موسسه ی خیریه ای واریز شده تا برای کشورهای افریقایی هزینه بشه...ترجیح میداده فکر کنن بدون اجازه این کارو کرده تا اینکه کسی بدون اون فقط برای اینکه کمتر از چند ماه برای زنده موندن وقت داره قصد جبران داره...البته قسمتی از این حقایق همیشه ناگفته موند...فقط دایی و بابا و من و امیر در جریان بودند...و این مرگ سعید و برای ما سخت تر میکرد...

\*\*\*\*\*

شخصی در حالی که موهام و بهم میریخت مجبورم میکرد بیدار بشم. مطمئنا کسی جز فرشاد نبود که اسمم و صدا میزد:

"عزیزم شیدا...شیدا خانوم...شیدایی بیدار شو دیگه."

به سرعت هشیار شدم و درحالی که چشمام و میمالیدم پرسید:

"کی اومدی فرشاد؟"

"10 دقیقه ای میشه...بگو ببینم این چیه؟ زود تند سریع جواب پس بده ببینم!"

"چی چیه؟"

در حالی که ابرو هاشو با بدجنسی بالا داده بود لپ تاپو به سمت من برگردوند و گفت:

"این و میگم؟"

نالای از گلویم خارج شد:

"هی وای...چرا خوندیش فرشاد...قرار بود خیر سرم غافلگیرت کنم. خوابم برده بود!"

و توی سرم و توی اغوشش جای دادم.

"الهی من قربونت بشم...فدای سرت...حالا واقعا چیزی که من فکر میکنم؟"

"اره...سعی کردم واقعیت و بنویسم...همونجوری که تو واسم تعریف کردی!"



فرشاد که هم خوشحال و هم ذوق زده شده بود گفت:

"من که میدونم تو کلی از خودت تعریف کردی... شرط میبندم پررنگ ترین نقش واسه خودته!"

"نچ نچ نچ... اشتباهه... خیلی حیف شد که نقشم نقش بر آب شد! حالا بگو ببینم امروز چه روزیه؟"

"تولد من؟ تولدت؟ تولدش؟ سالگرد ازدواج؟ سالگرد اشنایی؟ سالگرد نامزدی؟ پس حتما تولد پسرخاله شوهر عمه ی

دختر عموی زن دایی مامانته!"

همینجوری یکی یکی میپرسید و من ابرو هامو به علامت نه بالا میدادم.

"تو با این حدسیات منو کشتی!!! امروز 3 سال و 8 ماه و 5 ماه و 2 هفته و 5 روز و 18 ساعته که ازدواج

کردیم!!!! میخواستم بهت هدیه بدمش!!!"

در حالی که میخندیدم و محکمتر بغلش میکردم گفتم:

"تو دیوونه ای شیدا"

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید